

کتابخانه
پیش‌شورای
اسلامی

۹۹۲



بازرسی شد
۲۷ - ۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	تجويد افق
مؤلف	مؤلف () از کتب () () اهدائی
جلد	جلد () () ()
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی	
شماره ثبت کتاب	۴۹۷۷
تاریخ ثبت	۱۳۵۷



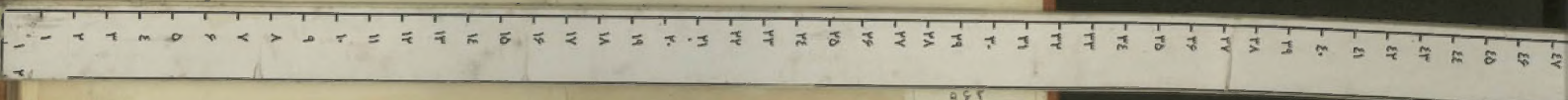
خطی اهدائی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۹۶۳	

۹۹۲



بازرسی شد
۲۷ - ۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	تجويد افق
مؤلف	مؤلف () از کتب () () اهدائی
جلد	جلد () () ()
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی	
شماره ثبت کتاب	۴۹۷۷
تاریخ ثبت	۱۳۵۷



۹۶۲



بازرسی شد
۲۷ - ۲

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تحریر افکار

مؤلف: ...

جلد: (۹۶۲) از کتب (ط) اهدائی

آغاز سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۲۹۷۷

۴۱۳۵



خطی اهدائی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۹۶۲

بسیار بایدم و نه دم
بر دادم و پشتر رخ چین را
که ترک بیک بر شدان کن
این عاشق چاره خویش را
لغتم بکشیه کمر بر می
آن لعل برادر تو بر شین را
و آخر بخوانیم گفت کاخر
چون موج لکون جال بی را
ناشنه سلطان شان بزرگ
کوه سپهر است که نه بی را
خوار ما آنکه غنچه ذاتش
آورد زبردست ناز و طین را
که باور غمش مثال نایب
از پسر در آرد تخته مشین را
در خاک بینه شکو غمش
در زبر مکان آورد کین را
بر شیر ملک شیرایت او
صدوق پراش کند خویش را
الماس عشق میں نایب
چون کان یا غنچه کین را
اگر عقل تو حسن زمانه کرده
آن را بر سر پرور درین را
جاسر تو عجب آه آستان را
چو غنچه بود اگر که زین را
و از بهر بجا بیت بلند کرده
و آن حص قریب جبین را
آهید گفت قریب شد
در فزون تو خورشید بچین را
از دست خورشید بسته کرد
ماه ارق غنچه بود کین را

چون کین
بهر غنچه را گویند

قد که گویند

عزیز چو شیرین
در ده

نایب
نایب را گویند

در این چو گفت سرنگ بارد
در بکند تیغ علم چن را
بجان تو که زود رو نبود
شیت در کینه برین را
در کو هر تیغ و سیر کردی
سرمه شمر خسته مین را
چون فاعده کین ز غنچه باشد
از طبع تو زایل نماند کین را
سبقت بیا که دلت و لکین
و آنکه از کین کند سبقت را
پرسته بید نیاز باشد
چو تو جفا شد کین را
و آنم تو هم داستان نباشد
که طبع جبر خون ده چین را
نهت رفیق همی رساند
ایجاب تو دعوات سلین را
با تو ثابت نکرد عاقل
اخبار ز فرمودن و آیتین را
و آنست که از متقی دانست
بهر نکرده باریکین را
جان در حق آب و سجده که
از مرتبت نام تو سرین را
قدرت ذیب درشته یارو
فرزانه ز تو تو آفرین را
ایم قناب جبر بخت
این طبع بغیر شده عین را
ز آنکه جبر بخت شدت
چون راز تو دشمن کین را
در بحر ناز تو غوطه دادم
این خاطر خواص جبرین را

چون در غیب دراد
سیلابت

نقشه مثل عظیم در ترک
و بیار

بارکین که دایره نماند
که آه باریکین و کین
و آن صبح تو

تا هر چه بدست آیدش نایب
بصیر کین کین را
و از شرف طر مایب کردم
چون بار مین که هر مین را
بستان که جودت بیاد آید
در یاد از اخالی بیم دین را
تا بر هر فرد دین بوش
از شیر و مرطاط مین را
ایم نشانت چه ابر با
و راسته تاحه فردین را
در حکم اثر راستی نموده
که دود تو خداوند راستین را
در مع ذلک از نایب بقیع که توان نماند
چند مهر تو از غنچه خوش تو کین
بر دایم علی ز غم آن ماه سا
چند مهر تو از غنچه خوش تو کین
که چو آگاه غمت از چنان بر شدت
هر بوسی کین آن بر نماند چهره
با غنچه که ام آن بنده را جودت
طرح برت کین چه کین است و چرا
پیش خورشید تو چون ابریدیم کین
ناگهان از لب تو تو سخن شد پیدا
تا ترا غنچه کین بود نایب
تو کین که در زان زان زان بهار
چون دو غنچه تو زلف تو در غم
پیش و خمر که بر نماند در خطا
که کینه عابدان غنچه جاکش تو
آن زود نماند و ترا هیچ

نایب بقیع
که نماند

فردین غنچه فردین
غنچه فردین ماه

نایب کین
نایب کین

نایب کین
نایب کین

نایب کین
نایب کین

نایب کین
نایب کین

نایب کین

زان ترسم که نایب غنچه تو
کند امر و زده پیش بکوش ترا
تا بوی بزم ماه مارا که در لب
انکه که در پیش بیک بهار اول
بزمه ماه مارا چه نیاز آید اگر
سرواز کین درج ذریه الوتر را
صاحب دنیا آن کوفت چرخ محل
بر غنچه تو بآن جدول اخطا
انکه ز کین نایب با حق نماند
و کف دست نایب در سر سخا
که به هم از محل خویش بگردن کرد
فلک نایب بچ آید خورشید سها
که از طراد چرخ خورشید تو غنچه
باید از کین او در غنچه تو جفا
بر کین خورشید و دایب دین
بزرگین جودت و در دین کین
که هر رازد معرفت کلام مشهور
چهره دارد عاقل و محلی و دالا
بهر که در نایب است و غنچه تو
پیش دست را با دست نماند
تا جهان صفت او را با غنچه تو
سوزش کین که در جبار نایب
دست باش اگر چه هر طور شودی
از غنچه تو بهر تو خورشید نایب
که فلک و مهر صحن کین است و جفا
در بارش بر غنچه تو را غنچه
در بنیر نایب پس از غنچه تو
او بنیر نایب چو سر کین
چون در آید بهم غنچه تو نماند
جان شیرین سها که نیاز آید

آق ایستاد شین

نقشه از افلاک و دایره کین

که کین هر چه حاکم بایست
چون نایب کین و جفا

نایب کین
نایب کین

نایب کین
نایب کین

نایب کین
نایب کین

نایب کین
نایب کین

تسخ زنی ز فربه بجام از خورشید
آسان دوسر بپوشه ببار از بجا
کوه صحرای شود از نیم شب بستان
نظر شیر دلاں که نماید صحه
اجل مردان و جنگ نماید بر یک
دل کروان از زور نماید شیدا
صد و بنار آید از آتش
و آن هزار که چون شب بچرخ سیاه
بها که سوزد لب تاب اهریس
نخچه کل را چون لاکنه در سر کس
باز کرده بر مجلس خود کام روا
از جانی زنه بکشد کس و پلوی
از سر رخ دور در توجیه بدی
خاطره و آتش و آرزو که طبع تو صد
سیرت و رسم تو روح کرم هر امید
از کف جود تو بدین نبود قسم قد
چو بنای زاده از اول برین اندرز
تو را تا به طهارت اهل محرم از عنا

تسخ زنی
و آتش

و آن هزار
بها که سوزد

نخچه کل
باز کرده

نیت در خورشید و در تودار از مرد
بست با جود تو هر روز از فردا
بچ کرده است صحرای تو و تو جاع
بشت که است بخار نیم سبب تو
باغ نظر اهل محرم تو نماید بپشت
شاخ فسخ از نیم شب تو گراید جفا
کرده هرگز بر لطف تو معجی
باز کرده بتوان مع جود که جدا
کر کنده غنق ترا شاع مانده بکل
نه باده و در شاع کل ز رختا
عقل کینا و اندیشه که ترا
بست هر چند بست آمده لا عجا
آتش مهر تو دارد دل اندر خورشید
کر که تو دارد میان بر خور
سحر کرده چه شود شرم نام تو لعلک
روح باده چه کند لعلک شاد تو ادا
منم آورده و پرورده کس کرده تو
دلخ اقبال تو بر مرغ زیبا شورا
بگذرانیم و خوابیم که زانید لب
روز را تا به شاد تو شاد جادعا
تا فلک را در خاک طوطی تو
تا زین را از چرخ صحبت و صا
روز رفت با در از تو زینت تو
کار و فلک با در لعلک تو بایر که تو ادا
علا از آتش جاد تو خور را بر مجلس
خرم تو آستین تو جهان را بر جفا
کار و دران فلک دیده بر تو جهان
با دشان جهان کشته بایم تو شاد
در روح دستور العالی علی بن محمد زید

بست با جود
بچ کرده است

بست هر چند
بست با جود

مرد کار تو شاد تو ز غم تو شاد
تا بهم در غیر است و لاله در سحر ترا
نزد بپوش من چه کشت از تو
سنبلیله بر شاد تو سحر بود ترا
که خورشید اندام تو بر یک پلوی ترا
از زبان که زنه ترکان ازین سحر ترا
که گویند بایان کند هر روز بیکو ترا
که بر خیزد کلاه چار بر سر ترا
عاشقان دارند تمام ازین بادر ترا
شبه فرس سوار خوران مر ترا
من بایم زانکه دادم و دادم و دادم ترا
تا بهم باز ببار دوش و دیگر ترا
و لغز میان حاد نماید ابر و بر ترا
پیش خورشید حاد نماید بزم کیر ترا
را و مردان بنده اند و خواجه کیر ترا
باز عا کینست نامم پیغمبر ترا
که هر خورشید و دله ملک و افرا ترا

مرد کار تو
تا بهم در غیر

نزد بپوش
سنبلیله بر

که گویند
که بر خیزد

عاشقان دارند
شبه فرس

من بایم
تا بهم باز

هر که دید اندامت لعلک در پیشه است
فاس از ان خانه صاحب که ترا
لعلک انداخت فاس که هر سپهر
تا کنده روش کمال علم اسکندر ترا
که هر د فرید که هر آتش غلظه
قیمت که هر زود که هر د فر ترا
بود که چنان که راستی که زنی
جریل او که نشو بر ترا
چون رخ خورشید باده مجلسی تو
ما تا فریب و نماید خفا که ترا
چشمه خورشید که داند دست تو
جام بر زود کاتب جهان باطن تو ترا
در چون روز تو و بخش نماید تو
چیز جود از کف دست تو خفا که ترا
از بجا که اندر نهان که در نیم جود تو
کر خواب اندر بیدار و دیده جهر ترا
بنده راجتی ازین بند خفا که ترا
کر زین از زار سار و سپهر ترا
از آن که نفر سیر ازاد مردان را بطبع
اقرابین جنس عداوت غیبی ترا ترا
آسمان محبت و هر یک با یکی که ترا
آن سپهر تو و باده پیغمبر که ترا
شایان را مع کور از بهر تو شین
که هر دین بخشید و بیدار دیده جهر ترا
کوه آرم منواریت ازاد با لطف
آب کف با راید که هر دین ترا ترا
آتش شمع چون ترابا آفتاب ز بار کرد
نصف خاک او را سپرد وقت آذر ترا
زانکه تو فایده اند آسان فایم تو
غفر از لعلک و سپهر جهر ترا

هر که دید
فاس از ان

لعلک انداخت
تا کنده روش

که هر د فرید
قیمت که هر

بود که چنان
جریل او که

بر کوه از زلفه بریده را در باب
 در جهان رشتنه جاده مستور
 ز جود تو بن مشطرب نموده کلان
 همیشه تابنده مهر و حسن بهشت
 بقا موافق عمر تو که کلان تو بود
 در وصف ملک الملک سلطان فرمای

اربعخت رود زلف آسمان تاب
 از هر هر که کمال که خواهر کن بجای
 ای آفتاب ملک ساز آسمان
 از هر هر که کمال که خواهر کن بجای
 ای روح صورت شاه و خورشید جان پر
 از هر هر که کمال که خواهر کن بجای
 ای زهره باز که در جوی و بخت آبی
 بر خشت رود که در آن قیامت بین
 در هر هر که کمال که خواهر کن بجای

جیب

از عکس کوه و رود و سیار در برنگ
 بر شاخ از دوج خیمه دانه و بر شاخ
 از دشت شرب و دیم ناکشته باد
 از نار آفتاب شده جرعه قدح
 فرود سازد رسید به حاشیای آفتاب
 مرکب بر آید خورشید با باد
 این خود به عرش کبریا نکلان کن
 بر تاج و تیر و نیزه و تیر مسایل نیست
 از تیر شاه و مر قبت روز کار او
 زان کوه باز داد رسول غلیظه را
 چون آفتاب کوشش ملک بدید
 از دوج و جیح باز که شاه را غم ز
 چون عرصه شام و غلام و خطاب نام حق
 روح الامین بچرخ ملک و کار ملک
 سلطان الملک الملک سلطان و پس

چون کردن تود و شوی شب عتاب
 هر چرخ از دوج ماغ و خیمه بر شاخ
 در وقت ساع غراب گشت تاب
 منظر خدای شده زنده رباب
 رضوان بر لبش چون دیده رباب
 زیرا نماز دیگر مستی رود و رباب
 شاه جهان به حب و ملک نماند رباب
 چون تیغ خود شاه بر دل آفتاب
 جان عزیز مصر در آمد با خطاب
 کاشش فرمود دید بطبع اندر آفتاب
 در چشم خود دید کم از دود آفتاب
 بوسید ماه نو بر شاخ رباب
 متعجب شد سلام و پسندید خطاب
 بکس زخمه و سرگردان غلاب
 از چرخ نه دزد نه دزد نه دزد نه دزد

باز و زلفه بریده را در باب
 در جهان رشتنه جاده مستور
 ز جود تو بن مشطرب نموده کلان
 همیشه تابنده مهر و حسن بهشت
 بقا موافق عمر تو که کلان تو بود
 در وصف ملک الملک سلطان فرمای

اربعخت رود زلف آسمان تاب
 از هر هر که کمال که خواهر کن بجای
 ای آفتاب ملک ساز آسمان
 از هر هر که کمال که خواهر کن بجای
 ای روح صورت شاه و خورشید جان پر
 از هر هر که کمال که خواهر کن بجای
 ای زهره باز که در جوی و بخت آبی
 بر خشت رود که در آن قیامت بین
 در هر هر که کمال که خواهر کن بجای

جیب

هم در دامن توست آن اعتبار نیک
 دل به بیج خست نیم به بیج روی
 آنجه پست و نایب را بر روی
 تا که چنان چشم قزبان جدا شدم
 خوشی چنانکه از رنگ او باشد غل
 کد خاک شد بر زلفش ملک و جلال
 را بر روی هم و دایه و اندر
 به معجزه و کفر ز تیغ کوه
 سر جان در آتش خورشید جبهه بود
 زار بسبب و برف سپید و زمین سبز
 رقم بر آه غنیمت رباب آینه
 لیکن را نمود چه داد و چون غلیل
 شهنشاه که مسند کل غلاب ط
 که از رحمت ملک بود شاه بحر
 اندر دامن عشق نهادم ز تشنگی

کنار پای خویش بوسیدم از دیک
 بکس جیب نادانم به بیج رباب
 از دشمنان شامت و زلفت و ستار
 تا که کس از غنیمت نماند بر آفتاب
 زانم چنانچه از غنیمت و بیج رباب
 کس که شد بر زلفش خاک و غلاب
 چون کل شکسته نشان شد رباب
 چون نه دید کشتن غنیمت و بیج رباب
 که از دامن کفر غنیمت و بیج رباب
 عطر می دهد شارب غنیمت و بیج رباب
 ختم بجهت کوه در آتش رباب
 آتش محرز و زلفت آتش تر رباب
 قلم بر یک غنیمت و بیج رباب
 در کل توده بحر بر بودم از رباب
 بر باد بر غنیمت و بیج رباب

دیا و خنجر از رخسار من
بیکار شد ز موج و فروغ از آفتاب
در آفتاب همه شید و فرزند ی
ای دل کمان برم که برستی آفتاب
بخت آمده بحس و کفر غفلت من
یک بک دانه در بر وادی و آفتاب
راشم بجز بر دشت فروس در غس
ویم بجز خنجر خنجر آفتاب
بخت خنجر خنجر کین غم بند ک
نری در کا فروغ نیا در غلک
جز بر زین با که مالک آفتاب
در اسرار بر کعبان داد و دیس
خرشید تاج و تخت و آفتاب
در الحارث از سلاطین کفایت
اورام و دینی و دین از غلک آفتاب
شاه که شت و قوت و بل و نور
کاسلام از ان محبت الحاد از آفتاب
از آفتاب تیغ او بجز طحال بوخت
بر آفتاب کس که بر تیغ او کباب
تاجش تیغ از سب جهان نهاده جاد
بجز شریط و غرض ملک با برده آب
و قهر که برین کند با و غم او
از تیغ در کشد خنجر آفتاب
مغز که برین رسد آفتاب
از تیغ بر کند بر تیغ او کباب
عدول و خنجر را از آفتاب
کاف که افس خنجر نباشد کباب
از صدق و علم و نور و عدل آفتاب
شد چار طبع شاه بچار چار آب

و

در ملک خنجر ملک ویم چرخ او
بجز تیغ خنجر ملک ویم چرخ او
کتاب تیغ خنجر ملک ویم چرخ او
کود و ملک را بود از سر و آفتاب
فغان او طبع جوانی ویم
احسان او بجز بران بود آفتاب
صاف کرد بجز زردان مرد صفت
خاک که تیغ ز شیران شتره غاب
چرخ درین بر بر زمر جلال شدند
کز گرد آب صفون عدو کوشان تیغ
کلت خنجر ملک و آفتاب تیغ جرد
لابه لیکل خنجر جرد و آفتاب
هر ساعت از شاهانکند آفتاب
آز و جمر از بر خنجر آفتاب
کر آفتاب تیغ فرو مانده از غل
از غلک تیغ کوه آفتاب که آفتاب
ار و آفتاب تیغ که سلام تو ملک
در غلک ملک داد و سوال آفتاب
بجز بر طبعی و کمال بهر قیاس
هر جز بر سبیل و جانی بهر آفتاب
با حوت تو هر که بکند خلاف
اورا خنجر خنجر آفتاب
بجز تو در سینه صبر آفتاب
خشم تو بر تیغ خنجر آفتاب
از غلک سپهر و دلا از غلک
فخ ترا جبر و عدوی آفتاب
اسلام را از زاریت و از تیغ آفتاب
کاف آیت صلاح آفتاب
خنجر آفتاب رنگ تو بر تیغ آفتاب
نکست آفتاب رنگ تو بر تیغ آفتاب

مع تو خنجر تیغ و آخرت
کافی به شاه و آفتاب
عالم از عدل است خنجر تیغ
ناید نه و آفتاب
در آفتاب اس و کون کازون
تو ز تو کشته تا بهر آفتاب
با قوت خنجر تیغ و سپهر
بجز بر تیغ تیغ و سپهر
بریا و کوه تیغ تو حکم کند
بجز بر تیغ تیغ و سپهر
مدر بر زار بختی بجز چرخ
ما از در کمال آفتاب
قنای بر و دهنده مرکبات
از طبع بران آفتاب
او از فعل وین بجز خنجر
آفتاب
با دو قند ساخته چرخ شير با سگ
بر تیغ تیغ و سپهر
در است این جهان و در ملک چرخ
فان بر کوه تیغ کوه خنجر
میخ از آفتاب تیغ تو بجز تیغ
بر بر کوه تیغ کوه خنجر
کوه و بر تیغ تیغ و سپهر
نیز زنده و بر تیغ تیغ
از بر تیغ تیغ و سپهر
اندر میان بر تیغ تیغ
خنجر تیغ کوه تیغ و سپهر
از جیش مرکبات تو بجز تیغ
در بر تیغ تیغ و سپهر

و

خنجر تیغ تیغ و سپهر
ناید نه و آفتاب
عالم از عدل است خنجر تیغ
ناید نه و آفتاب
در آفتاب اس و کون کازون
تو ز تو کشته تا بهر آفتاب
با قوت خنجر تیغ و سپهر
بجز بر تیغ تیغ و سپهر
بریا و کوه تیغ تو حکم کند
بجز بر تیغ تیغ و سپهر
مدر بر زار بختی بجز چرخ
ما از در کمال آفتاب
قنای بر و دهنده مرکبات
از طبع بران آفتاب
او از فعل وین بجز خنجر
آفتاب
با دو قند ساخته چرخ شير با سگ
بر تیغ تیغ و سپهر
در است این جهان و در ملک چرخ
فان بر کوه تیغ کوه خنجر
میخ از آفتاب تیغ تو بجز تیغ
بر بر کوه تیغ کوه خنجر
کوه و بر تیغ تیغ و سپهر
نیز زنده و بر تیغ تیغ
از بر تیغ تیغ و سپهر
اندر میان بر تیغ تیغ
خنجر تیغ کوه تیغ و سپهر
از جیش مرکبات تو بجز تیغ
در بر تیغ تیغ و سپهر

مطلع دایم بکن چو صاحب گیس
 بروی کاسه دکاران بکن
 چو بهت بدل کارش چو باشد
 سرش ز سر علی بر زان بر سر
 بنظر و شمرش شایسته
 کمال علم و سپهر کمال دیگر کم
 زوایش ز نظر یاب باشد
 بیدب سرش شایسته
 چو غلط او بر سرش بیدب
 زهی ز حضرت تو آخر سرش
 هر دو تو صبیح کرام را جاس
 نشان هر دو در طبع مستی معلوم
 روانت با شرف بدلی صاحب
 چنان علم تو اموات زنده شد
 چو در جهان بهت خاطر تو می پسند

نونی

نفس من قل اعظم نیست تو نکرد
 زهر و غم تو پیش نزد شده بکم
 چو صفت را می تو سم کرد با خود نکند
 چو کرد کس صفت تو صفت قبول
 می که شمشیر را بودا عن
 بر کردار من خود معاشم ز خود
 اگر چه از بی برام هسته از می رفت
 کنون کشته کردم تو بدین سخن قانع
 مر از علم تو قطع باید و مرسوم
 همیشه تا زده صا و نو نکر کس کل
 شاهای تو غافل بخت و بود و باد
 زنده دوزخ به از آفتاب
 چو در دانه زخا به شکوشت می
 در آمد از دامن چون گل کس بکند

جو که عیب می داند در کند و بگوید
 نمرود دیدم چون شکر شمشیر
 بر کفتم کای هر تاشال من
 بنم کفتم که روی نویدم
 شاه و بکن ارم صاحب دانه
 میام چو شمشیر آید و هفت من
 بفر کفتم که نه به شمشیر
 کو می شیش هر قندین چنین کرد
 سید دولت طعناج خان بفر کفتم
 مزید می که دل ایست کفتم
 همان بعد غمیش که دانه بفر
 دانه و دست صفت کفتم
 بهیت خود غمیش چو افق هم
 درش حرم جود در پیش شک
 بانس با طهر و بخشش بر نیز

نونی

زبی جرات ایستادن قیام قیوم
 زبی حجب دلت چو بخت بکند
 نه از غم تو درین جبال درک
 ز غم قان با غم تا قب تو خطا
 خندان تو در دو چرخ خطای
 نیست تو که بکند تو را ببال
 جاسخی حرمت دانه تو بشت
 تارک تو دانه آن کس بهان بشیر
 زرد پاک خوار از دست که نه ناب
 از او نهال سخن زان قبل تا کرد
 مرا چو کنی استن سناست کرد
 نیار کشتن من کفتم تو بخانه
 که آمد ایضا محنت می و کلام سپید
 همیشه کفتم نه زنده آمد بشیر
 چو پیش دست بود آسمان شود

چو پیش است از آسمان با کوی
چو شکفتی از افشان مرا حساب
بنت بزمی ز آفت کمال غفل
بدلت صبحی از فتنه دزدان آسب

خسرو از اسپهر وزیر بر است
 دشمنان ریشه کن بدست
 شعر پیرایه لعل زین مست
 زانکه بایسته چو نغمه مست
 در ستایش طفیل شایسته
 هر که اندر جهان نغمه شایسته
 تا گردد ز چیت مکان
 که توانست قطعه بر است
 سکه سستی دهه ای مشه
 جاه ازین صفت شایسته
 که چه مردم غمزه بر کند
 از ده رستم شعر دودست
 غصه ری را زرد خمسودی
 غرض از آفرینش مشه
 جان کندیت شاعری کن
 شعر پروردن و عطف دادن
 میراث بنشیند آنکه خاطره
 آسمان قدر آتش صیقلیت

21

شریک نال و ده اداست .
 عزم او خاک و ادا و کیت
 دستش از بل حیرت برست
 زنده چه کس جنت او
 در سر بر او نان اجل
 جنت او اجل نیست
 پادشاه باغ فصل بهشت تو
 اسمانی و آسمان در بهشت
 دل و بهشت چرخش زهرین
 هم تو را نی که بنده و حشر
 در جهان خدمت تو بیاورد
 خاطر و شمع او چه خطیعت
 تو خد او خدی ابر و خدمت
 کرد او ب تو و جواب سلام
 زهره در رسم و جبار تو
 حریفش فریشت بهیات
 عزم او کیش و عطش پود
 دلش از نوع بهشت در بهشت
 که چه کس او صغیب و کیت
 در کف دست او صغیب و کیت
 دولت او چه بخت و در بهشت
 در جهان شاه و پادشاه گیت
 آفتاب و آفتاب صغیب
 بهشت علم و فتنه و زاریت
 نوح محرم و شاعری و کیت
 در جهان روح او تر از بهشت
 سخی و لغظ او چه صغیب و کیت
 تو امیر آفتابی او صغیب و کیت
 بنده و از تو خدمت و کیت
 از بهر اهل این نامه کیت

اندران کارینک نافه
 بنده دانه کپش صدر ملوک
 بکنده هر چه آن بنیه کرد
 عذر اورا مشبول آب کرد
 او که آمد خطای از بسند
 ناجی خاک ای مضیلت
 دل تو باد فر چشم امید
 دشمن ده بیست و دینست
 کند از پاسبان سر و قنات
 چند گامت کاغذ آب سحبات
 بیکت بر آفریده مهر و است
 عذر ادبیه ازاد بیا به خواست
 پاسبان از دود نمرادر شست
 ناجی نور داد عیاست
 جان شفت خاک پای نیست
 رو که آن کبریا وان عیاست

عالم از نو بهار پر نور است
 بوستان اینجمن که حور است
 با شمع گل شکفته شب
 از چو سایه زمین در است
 سبب تری هوا زانست
 که گل میوه دار کا فر است
 راست کون شکوفه بادام
 غیا جز در دست و خنجر است
 در بهار یاسین در برسد گل
 عقد کمری دقچ نفور است
 بن عجب زنجب زانم ابر
 بیل و خد لب را سحر است

دست آرد ز حسن و کرم و نوا
 کعبان زار پاشان کنی
 سر آرد از آن کند گشتی
 آن خانه که بر آزار دمی
 صاحب بیغ کشور آنکه دمی
 آنکه در پرده سیاست او
 و آنکه در غفلت شب قمش
 در مظلوم طاغی و قمش
 عارضت آرد از خستین نهر
 روی اعدایش زخواران گشت
 کشت گشت نهجبه آرد
 اسی بنی که کج مرغ نوا
 آب در تیغ نشت از غوی بی
 گوهر خورشید و اعدا را
 نظر پاست آنکه آرد
 ساقه چون آرد و طبع نیرت
 بر طلاس رخت عصمت
 که به آن نام خویش مهرت
 بنی که جو و خواب ز نیرت
 بشت جیح لبه با سریت
 فتنه چون نعره دس تیرت
 روزا قبل کشت زانیرت
 اندر آفاق علم شومرت
 پیش دست از هزار کسیرت
 زودل ادبش سر دیرت
 بر بنات بنده شمرت
 کثرت علی فضل کجوریت
 در میان آرد و کسرت
 روز با دشمنان بجوریت
 جیح را به نجات طورت

می که ای و چه است تو که بسم تو دمی منور است
 بنده اندر حدیث بی برگی از پی ماه روز و بگور است
 از پی خدمت سست تو از جا صدر با سست و در است
 نیز اگر ما چو آفتاب بسم دشمن در دینیت سست است
 و اندر ای که بی دل و کف تو دل و دخیل دینیت سست است
 از خفا عت چو کر سپهر دارا آخر از پنج آن منور است
 دینت چو بی بیغت در یکد در حد بند کیت مجبور است
 تا می است دینت کشتی خلق باز بسته بنوع صور است
 دست و تنج تو تا مسبره دینت بگو بسم و بدل منور است
 بروی با دت از غرور سست تا همی صدق برقرار است

او در معان و شایسته است عید آمد و از رخ بزمینیت
 چشم در لب و بیکس از غنای در بر عقل که آید چو با دام و سکنیت
 زلفت بت خود چو چشم زلف زلف بر چند لطیف است بر از سبب است
 جان منو چو بخت و جان و سبب کربان من از دینی جان و سبب است

ذکر

پیش در کش بر پاک صا و دورا خول تا بر دینیت میان را
 عطر شمع بود هر سکت حرب در آن خانه و دینیت کلان
 صبر و ارشاد بهات و کوش آن در در کون و آن دینیت کلان
 بر صا در جمل سبب کیت در صبر و برهنه برهنه در
 چو هر صفت تیغ شایسته کیت در دینیت و جمل سبب کلان
 روی تیغ کوش و شمشیر سوی کیت و دینیت کلان
 رای دینیت سپهر بود بر دینیت رای دینیت سپهر
 کاه ابروی کوش و کوش کیت بکشد از پای حسن و دینیت کلان
 دانه بکوش کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 بر دینیت کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 طاقت کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 خیر و دینیت کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 رای دینیت کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 چون طلبش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 کج روی دینیت کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان

بسم تو دمی منور است
 غرور کوه و دینیت کلان را ناصردین رای دینیت کلان
 آنکه چو دینیت کلان را ناصردین رای دینیت کلان
 دولت او دینیت کلان را ناصردین رای دینیت کلان
 بیت دینیت کلان را ناصردین رای دینیت کلان
 در سر کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 تیغ چو کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان

ذکر

پیش در کش بر پاک صا و دورا خول تا بر دینیت میان را
 عطر شمع بود هر سکت حرب در آن خانه و دینیت کلان
 صبر و ارشاد بهات و کوش آن در در کون و آن دینیت کلان
 بر صا در جمل سبب کیت در صبر و برهنه برهنه در
 چو هر صفت تیغ شایسته کیت در دینیت و جمل سبب کلان
 روی تیغ کوش و شمشیر سوی کیت و دینیت کلان
 رای دینیت سپهر بود بر دینیت رای دینیت سپهر
 کاه ابروی کوش و کوش کیت بکشد از پای حسن و دینیت کلان
 دانه بکوش کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 بر دینیت کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 طاقت کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 خیر و دینیت کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 رای دینیت کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 چون طلبش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان
 کج روی دینیت کوش و کوش کیت بر کوش از پای حسن و دینیت کلان

تاج کس برق ز کس بر
 جام زین خوا چه صورت
 صاحب اگر علم فضل
 تا زان مکان ادب صورت
 نیت از عقل علم او پس
 هر چه در نظر لوح صورت
 لادونی و مثل عصبی پاک
 برپا در عاقل صورت
 صرخ باوج قدر و نازل
 بجو با موج کف از زورت
 نظم لفظش چو که هر منظوم
 نثر خشن چو در غزورت
 نقشه طراز حدش را
 صد هزار آفتاب نزد زورت
 کرد باد را بکنش را
 تا گفت با رشو نه در زورت
 آن هیبت برق پست او
 که تحقیرش کند طورت
 آن شایسته رای صاحب او
 که از دو یغنه تصور است
 مرکب فرخ بیا یوش
 آئین برج و آتش کورت
 بود چون آفتاب تزدیکت
 تیز چون آفتاب یا حورت
 سایه بود که نه سستی
 جرم او بین کرب و زورت
 در گفت ایون چه که باورن
 که تو گوئی نصیب حد است
 شکل ابلیس بر چیزی
 که تو گوئی نصیب حد است

۴۱

قباب نصرت است نیست برج که بدو افع خواجده ضرورت
 ایزد از عرض خواجده درگاه هر عرض کرد از او دور است
 دل او کج و از حسن و باد تازین را در او کج و است
 ای غلام تو بختی به خشنده اوج آیت رسالت را انصاف تو اوج
 بردوان پسر فضل تو عرفان در کشتی روی نهادت تو اوج
 انعام تو برجسته دل اعلی درم احسان تو بر فضل در روزی شمع
 چون تقبلت عرض تار کین چون جرم ستم در کز اسیر است
 اقبال تو خواند بر کشتی عین درنی نگه ایست ز اقبال بر شتاب
 حساب نیار که کج و است بجز تاقص تو خواند زده بونی بجا
 در جاده عیض تو ساحل خشنید هر چند که با همسج آید سراج
 تو رفیق بختی زور آذاده رفیق طواف دایم از صبا و بلبل
 ناخو است از کج عرض تو چنان ناخو است خیزند چه شاعر و درج
 نا آید سنج تو باد از گرفت زخم خیزد است بر صیف کج
 کز لطف تو آید زده مر موز تیار مر موز تر از مهر تو بر مهر انصاف

در ششم تو افروز در مصباح نیا
 پر دوز مصباح بهنگام مصباح
 یارب چه در شربت جهان یزید
 آن افق چرخه کشنده که
 بیست و نایب چشم کشنده است
 آسان کند پل و خنجر علی طرح
 که ادب کند حق و دروغی را
 پس برب کرده اینه کام چرخ
 کوئی بخش نیست بد و دغا دارد
 آبی که رسیده است تیاره آبی
 از فصل و مکر بنده امان نیگفت
 فارغ بخارنده لشکر اسلام
 از دهل غرقت باد او کشت
 دست تو طبعش ثوب درویش
 تربت فضل و اعداء وین درویش
 از این شرف اندر جرم نور است
 بجز او طبع بر چه جفاک
 فضل دست و دست تو کز خفا
 عجب کجیه احمد عجب لاصد خدا
 خورشید نو بر آید هر روز با خدا
 بلای مراد با عجب شبه چو خاک
 بگذشت زانکه چش آید با خدا

زو نه دار در بختان در بخت زو نه
 زو نه بخت بر بخت بود
 بر خوات بخت خواست که با چو بخت
 بر خوات بخت بود
 چنان که که با غرض چنان که
 چنان که که با غرض چنان که
 تا جوی چایه چایه بود چایه بود
 تا جوی چایه چایه بود
 ای ملک در حال تو فروز که دار
 ای ملک در حال تو فروز که دار
 فرموده زو نه چایه بود تو که
 فرموده زو نه چایه بود تو که
 بهر کس را در جود تو هیچ درشت
 بهر کس را در جود تو هیچ درشت
 بهر دانا نه چایه بود تو که
 بهر دانا نه چایه بود تو که
 فارغ نشسته خرم تو را در حال
 فارغ نشسته خرم تو را در حال
 بی پاس تو نه چایه بود تو که
 بی پاس تو نه چایه بود تو که
 سلطان در کسری شاه درین
 سلطان در کسری شاه درین
 کتیبه ای تو چایه بود تو که
 کتیبه ای تو چایه بود تو که
 آتش تو چایه بود تو که
 آتش تو چایه بود تو که

دندان چاکت ز در کام کف
از چیت تو دایم در پریشکار
شرق میوه خواند رای ترنم
کز چب او شگانه صبح میداد
بچشم شتاب کو کیمسه تاده
کز خوار شیطانی
دشمن دشمن مثل کف زده
آری چشم بسته از کج پاد
ایده نسیکستایه نرسن کف
کونی یافت خواهد بود پیش غبار
پیش انجیل خویش که خوش
نگر و کده در دیده سواد
حصص شاه چون زهر چاشنی
ز چشم کور آید از غم زلف
باجد از کوشه چه چاکست
دشمن زهر که چون زده زلف
شاهانه ایگانه اکنون که در غل
آهنگت چشم در زیت بهار
نگر ز سر کسیر فزادان کرم
چون لشکر کفند قطار از قطار
فتح را با زسی چشمه زده
این کوفه انکار از در شکار
مهر و شرکاف ز بهاکش کن
بر پای بل بسته بخاری کفر است
که مال خون چشت بر کن
کودت دهم و قدرت بر جلیک
زاد استین ضعیف را به کج
شیر امر بهیچا دشمنی بکوش
باران عدل و فضل برو کست

الم

بتر زلف تاده در تورن
خوشتر بنفست در سال تو بار
ای کسیر افراز عالم ای حضور
ای بصد تو افتاد صدف
ای بقد آسمان قائم ذات
دی برای آفتاب زایه نور
روزگاری از در دشمن دوست
بصفت رسیده اند بود
حسبه حکم تو در غروب در چیت
بسته ام تو در سنین حضور
به کفار تو بحق زو کیت
به کردار تو باطل و دور
برق صاعقه می خشم ز کت
صیغ صاعقه می خشم تو دور
شیر بی پس تو شکار شغال
باری چون تو خور صحرار
بیش قدر تو بر دم کزدم
دشمن رفت تو در سر ز نور
که بجای حمایت تو شود
چون حرم حای دشمن طهر
و بکوشی کیت تو بند
برخ در کون صباد و نور
در نیافت کار خبر و رت
روز به خوا تو ز ضرب کور
کار در ای عدل تو سار
کشته اسباب کف از نور

ساحه حفت از سبزه مرده
یا شمرت از لب شمر
آه آن باز سعادت باز
کز جهان کف بدست غبار
بخت او را سپهر کشته
تخت او را زانو برده ناز
حرم او پیش بن سپید و سیاه
حرم او پیش زرشب و فزاد
رای او برکت ده کوشش
چو او بر کشته و دیه آواز
سیف دوت رسید از کج
خوف کوفه زو پر داز
خلق را چه دشمن او شاد و دشت
خطه را نمیش آه و دساز
دندان زوت هر چه چشمت
بر زمین زوت هر چه پست
عقل باجم او کده ارد کام
فضل با صبح او کده به کام
ظلم کوتاه دست کنت از کف
کودش برش پای در
مال دمه از نیبیت است
شب در زانو در است
بجو اگر خاک سهم او بهر
آبغارشند زو نکرود باز
اکثر خشم و خفیت
روان نمخن براد مجاز
کو بهین جرم در زلفش
با در جرمان کبی بکران

باد سبیت نفس تو تهر
شده و جو از سحر
و کیت مقدور صبح ناچسب
برای علم تو آید از کت
برج محفوظ را بهمان نیست
دو قوف تو خبر دشته سحر
و کیت ای صبری جو صیت
کون و کون عاشق صحر
نظم و نقش بهر او شش
نثر او کج و در او مشهور
زهر اسف جهان او کین
زوتن اسف سپاه و در کج
دست بر سر نهاده انی ظلم
از جو دالی جو دستور
گاه توفیق کرده امر عدل
به جو آه و حسنه مامور
خشم و دم تو در صوب و کیت
دور کت به صبر و صبر
معا کما حسنه او دنا
شاکر نه از تو خلق دشمن کور
کشتی جز بهر چیزی غن
نکوی جز بهر چیزی غن
پیش سرف تو چه در ز کت
چهل حق ارض را باور
تا کرد و سی مرقی تخ
هم در انگر مشیر و انگر
فضل جاده ترا با شکست
ربع قصر ترا مباد تصور
موبت حجت صبح با و غل
بخت یا در جاده و سحر

و

تابستانه که پیش شاه بود
 کرد و اعضای او بخت تر
 ای ترا عدل بر نهاد کمال
 وی را آنکست پرورید به نثار
 که اوست بر جزا
 صدر نهیست با محبت تر
 خصم دشمن تو بهود و مباد
 صلح و جنگ تو شاد و خوشی دم
 نایبش در بهادرات خوار
 هر که حرز سوات بر جان
 تا روزی که نابود شد به نام
 تا بفرجا چار رسد آغاز
 هر روزی که در کردی تاز
 به دردی که بختی روی بوی

جوارشید رسته ای جل کند
 ای ذات تو حیدر خیر حق
 طبع تو نسیم بر ای فضل
 عدل تو سپرده طریق شرع
 چون نال تو بخشیم
 آورده باستان پیش دل
 بالوده جویانزه گاه بزل
 ای ذات تو ذرات کمال کند
 در حشمت تو بر دیال ملک
 علم تو زمین محفل ملک
 غلم تو از تو حشید و دال ملک
 چون کوه زنا تو نال ملک
 درس تو هر تیل دال ملک
 دست تو هر ملک دال ملک

بسم الله الرحمن الرحيم

با خط نو کستخ کنگه ز و
 با من تو در دناخ شکرد
 آفاق کبیره بفضل یه
 گفتی که سنجبت کانت هست
 سبیرخ در آرد چامه
 رامت علامت کانت
 و کسی که خبرت برورد
 غنی که بشکند براق
 حصص ترا پستی و
 آدیب را حقوت کند
 آرزو چو حسان سند
 القه و نه ان حسره
 تحلیف تو خانه ترک را
 تحویل تو را بمان حسره
 ثابت گردی بی طرح

ایم تو د امر سے باز
چون روز و شب دایم مالک

بازندہ چو تا بستان شیخ
سازندہ چو آب زملاں مالک

فتح و غفر و نصرت پروردگار
 مشهور شد از دیت و آیت حد
 نشان سحر از دهن او بدو
 بخود بهر حکم قضا قدرت اوست
 شایسته که چشمش دور آرد
 بهر لبت که سرش کوه بر آرد
 چندین علم شیر برافراخت کفر را
 چندین لکاپل برآورد که بر تو
 شادانک روح تو چون منبیه شود
 آتش را به یک شیر رهاور
 روزی که کسی کند اخراج را
 بر خاک زمین چسبند آه بود
 با غر خدا و مسترین بود
 مخرج شد از سبب فتنه بود
 رای قوی رای سپهر بود
 بغرود بهر دولت و درخت بود
 از دود و دوزخ آن مجرب بود
 از غر و دود و از شرک بود
 زایشان بکشت بر آه بود
 زایشان برین آه بود زار بود
 شایسته که با او دولت محال
 از عدل تو در چرخ عالم بود
 وقتی که کسی کند آماج را
 در آه و آتش خاک بر آه بود

الحسن

که عقل پریشان نشود از غرض بیشتر
که طبع خودشان نشود از ادب
و یواز الم فتنه تو بخت زنده
که او از فرج کرار تو بر بخت بد
آنی که ز کردار تو آرد که هست
و رانی که گفتار تو سازد که
که جسم تو بر ظاهر باشد که شکی
در وقت امر از تو بصلوات
تا بعد از آن تو ظاهر را نمید
از خطر خرم تو چون که شود
باز در نظر خرم تو چون که شود
آزاد پس پریشان که پیش بکشد
با درخت و بوید و درویش
طبل و علم و کسب و داری و پستی
شخص و فقر و نصرت و جزای و پستی

گفت در سایه پرچو اصل زمین را بر طوطی کرد و اصل
چو بر صورت خفاک فلانم کز به آیین خسته را غافل
خزان را با بار از جبهه شرخ بود همچو شنبه خست محامل
ز زکس انداخت و جوی خست بلاد کشته کوه دشت خست
شب سوز استند در چنان کوه کرد و زود در شبنم خست

الحسن

اگر سوسن نشد در باغ عاشق چنانچه است اندر و پیشین کل
کل از پرده کوی گلستان است که شد جام مسل اندر آن کل
من چو که شد محبت منی چو من مجلس عین فاضل
عید نکست بر مسد با بو که با پیشین بی پیشین کل
که او را بی بخت پیش خرد چو خزان در پیشین کل
مقدم عقل در جیب او افر مودر حد و مسلم اوایل
ز جودش که عروسی بکر ساز از دناقص نمایه بکر کل
خرا اندر غایت افام و کارا درو لایم چه در آنکست قاتل
چو ابراهیم اندر حق شورا بنسیند خفت اندر قاتل کل
بر آرد رخ طبع از قاتل دم که در مسنل که در طبع سافل
چه شخصه آن براق خواهد بود که در جیبی بر قیث نایل
بنی و در کس خورده بگویند بکت زد که خورده با جیب کل
که در حق چو خنده از کل لم بسکن دانی او را در منزل
که در کشتن چو مور از غلانه در طارح یابی او را در جیب کل
وزان برق در کسب سبک است که در زین بر جیب کل

و

چو دل سیدانی در صفا چو فصل آرام او بنسند حال
حصار روح او را روح کاره فو طبع او را سبب نایل
کشت ده در اهل روح حونا کشیده و اهل خطا باطل
همیشه تا بود تقصیر این دین مخالین مخالین حاصل
بر دانی نوبت نور در کجا چنین با جبهه ای که شسته بدل
سعادت پیشکارت یک کن سعادت پاسبان در حال
مواش در همه احوال باد حال صدر دیوان سایل
بیل کرد آفتاب ششال روز فرموده را تو ششال
باد بر ششال کوفت با درخت خاک در چو دوست نایل
که در چو نیکو است از ششال لاله ششال کوفت نایل
میسکن خوش زبان و بیکر با رسول بکر جاب سبب نایل
که چشم و بر سون کشیده چشم در شیر بان شیر نایل
بخت نترن بمسی کشند خاطر از دنا حور را پروال
و این بزم بمسی ز سه بخت شیر کجا ن طیف نایل

از دناخ بزرگب از دنا سس ریش بر سر نایل
بی آواز حوال که در کسند طبع ریش زیر خم نایل
باز چنانچه انتخاب ستم صبح حدش چو شش نایل
بزرگدانه از دنا ای در شم شنه نقش بر که ای نایل
ای بین خوشه بخت ای بسیار توکت نایل
در پات ششال فصل در شایت رهبر نایل
بند در کشت است نخلت زوتف اندر شایت نایل
دانش از دنا بوجه چو که لکشت از دنا شش نایل
حیدر او سپنور چو سید حرم کب او که با چکر نایل
مزد از دنا تو کشت در او که در ششال نایل
تا بر دین نام حاتم طی تا بر دین نام رستم نایل
چه با فرقت با دستان هر چه نیت با دستان نایل
که در دنا و در ششال نایل که در دنا و در ششال نایل
ای طبع تو فصل بهار حرم وی جود تو فصل نایل

از دناخ بزرگب از دنا سس ریش بر سر نایل
بی آواز حوال که در کسند طبع ریش زیر خم نایل
باز چنانچه انتخاب ستم صبح حدش چو شش نایل
بزرگدانه از دنا ای در شم شنه نقش بر که ای نایل
ای بین خوشه بخت ای بسیار توکت نایل
در پات ششال فصل در شایت رهبر نایل
بند در کشت است نخلت زوتف اندر شایت نایل
دانش از دنا بوجه چو که لکشت از دنا شش نایل
حیدر او سپنور چو سید حرم کب او که با چکر نایل
مزد از دنا تو کشت در او که در ششال نایل
تا بر دین نام حاتم طی تا بر دین نام رستم نایل
چه با فرقت با دستان هر چه نیت با دستان نایل
که در دنا و در ششال نایل که در دنا و در ششال نایل
ای طبع تو فصل بهار حرم وی جود تو فصل نایل

و

ای روی بزبان آل باد
در محبت تو جان من خاد
حکمت بعد است حریفی
از قدر تو حضور می آید
از هر تو بگویم نسیم غمت
علم تو همه که گمان بخواد
نفس تو زهر که گشتن نکند
چون تیغ زنده آتش بپزد
چون نیر که در رخسار هست
که با کس تراش تو ندارد
که با بره سبیل او بکشد
بر تیغ جو کف آرد بر سرش
مانند پنهان میسکن اطلع
کف تو ز باس تو بود خواه
تا اوج ملک من آید

اندر

زادست جهان از بهر آن صفت
چون حرف بر انداختم
رست بهار در بهار عدالت
چون شمع فروز ز شمع جرم
کشتی که بوی تو سرگشته
آز آنکه با جسد به غم
خطا که بی تو شسته گشاده
در سر زده بسج برده غم
تا سال در آرد که گشتی
پیش و پشت در کسب
عیش تو بی و در بخت خندان
نفس تو قوی با در بخت نیم
در حکم تو آینه و دوشده
نور در بخت و بهار غم

شاد بهر دست رسیده این
کیان مرا بهر دست زین
تا غمی کند زنده ام آید
چون طایفه از نسل او زمین
آباد بر این حسن خیز کرد
از سر پای او عین
هم دور چه شیرانش بخت
هم موی چو کرمش برین
سکینه که در آتش بپزد
دیو بکشد لب را
در حلقه پیر و سوار بود
صحنی بودش بخت او زمین
کرد آخور او بر نفس نبرد
بر صورت او خواند بهر زمین

کبریا بر شمشیر بکشد
بر آید که در جسد به شمشیر
یکت زنده که در ای بکشد
ای با بره و در ای بکشد
کیان من از دست بکشد
کرم سطر او در کمر جسی
ایزده به از دست خیره
در خاک گشتن خورشید غم
خوای که سپهران من می
تا شاد و خوش آید چمن
بوسه سپهران روزگار
آن شاد که چشم بکشد
دان شیر که شمشیر حق نیست
راحت زنده عدل او بکشد
ثمرت زلف باس او بکشد

جز

حیت یکت در کرمش
عرض شد جسمم فلک کز
یکت چو نیاورد بر آن یکت
بافتد او آتش شود
غرض که تا به کف کند
رغمش که پاد فرد جود
یکت ز کمالش کاین خضم
شاد ملک از کمان تو
در خنده با خوان پرورد
هر قول ز قولی است چو نیت
هر بگو به بگری است چو نیت
تا طهر بازان شود تدر
با دهر سلطان توئی
با دوت تر باحت نیست
بر که حق من تو بزرگ

این صوت ز آه آن عین
این نفس نفس آید این
چون چو بادش بر زمین
پیش از حرکت تا جبین
کلی آید به دران زمین
غنی و کرد به آن عین
چون فاره بعدی بر زمین
رشته بود که بر زمین
کعبه خرات تو عین
آه و سیه بخت آید این
قیال که بخت آید این
تا سکه شیران بود عین
با دایت بران زمین
باطلع تو نصرت قرین
در نصرت این روی توین

بشکل دیات هم سپهر شربت
اگر نیاورد با دهنه کرد بری
خرد باحت در بساط قیام
چگونه دست نه بر جسم
بخش طعم کبیر کرد و کشتن
که خضر حشر کجاست و کشتن
بر کوه اراش می کشند غنیمت
چه شعله لم کبری نه عالم صغر
از آنکه عالم صغری و کشتن
خدای تر باشد را غریب و بنا
بفرموده میجو حسنه دینی
نظام دو حجت میوان کسود
این همه امام و یمن این
ستوده سیرت شایسته
حرم حشرش دیده و در دستم
بفرم نیز تر از برق رانده و کشتن
کشت ده رایت مضر را در کشتن
به هیچ عجب کز هرل و ده
بشیش بودن نه از کبیر
پشت نامه بکشت را پیش
بهر کوب با دهنه هر کوب

لای

باقی باشد اوج شتری دل
مرد دشت و دشت شتری
نه از بخش طبع حال رسیده
نه از بخش طبع حال رسیده
بهین حشر به در رسول آن دل
بخت بکشتن شریعتی و دشت
ای شیر دل ای زور شینیه
ای قوت از دلی سلمانی
ای رای تو چشم عقل بلان
دخشم تو تیغ ترش شینیه
باعدل تو ظلم عدل خوشه
با علم تو جمل علم بران
چنان تو کما صبح فاروق
دستان تو در جنت و دشت
از کج تو اتقی در آسایش
دزخ تو عالمی در سبانه
درگاه ترا خود فردوس
در بان ترا جکوس خوانه
آنچه که از نعمت تو در دشت
دایم کز دشت تو در دشت
آن میخ کمان در شربت
کانه سر دست فضل خوانه
دان برق مجسم شربت
کانه چکان است جان جنت
شیشه سنبلیله آید را
ناراده شهاب کوب شینیه
باران کمان کاکه رست
باد خرد ز کار بارانسته

روز تو بهر چه بخت
از تو که زبان شل ماکانه
داغ تو بخت جان کرد
بر کشت ران سب یکانه
پشت سرکشتن خاک کرد
چون پیش کج کشت کاشنه
تر خاک کوشن خاک خوانه
چون کوشن و کوفت شربت
میل تو بهر چه خردن پسند
از میل طغیان بهمانه
بر صفر رزم جیانت
چیزی نماند جز شینیه
رازی که نماند شربت
در حق نظام شربت و کشتن
نقدی کند سپهر اگر کوب
کوبیده ترا سکنه ران
جری شب در ترش ران کوب
ای مرد سال تر از ران را
خواهی که شوی میستم و کشتن
کوشی که کنی مقام شربت
تا طبع درشت درم رویت
خار و کل عترت به و نماند
در صفر تو باد سینه ایست
آتش خرات تر از خاری
احکام قضای تو سبیلان
حفظ تو بهر باد طهرش
آرام کوفت است و کشتن

لای

کند کما شبه آرازی
مثل بندی و نیند تازی
بیش یکن او که آید کوب
که بهانه که بیت چنانی
باز سواد از ده چرخش
باز نامه کشته با نازی
روز پر تاب ایشین و نیند
کند جبر و جبر طبع نازی
اوج او در صعد کوبان را
پسند از صبر و صبر نازی
عم سیرش اهل کس و ده
کرده بود صبر و صبر نازی
آه آن اصل شرح و شایع
آه آن برک عقل و دشتی
سید عالم و عید اصل
عده ملک دین اوجالی
رقت و در اصف و در کشت
رفت او را سپهر و دشتی
بشش بهر کشتن باه
دشت ران و کشتن نازی
نهی او که در اصف و دشتی
سایه عدل او کشتن باه
سود و ذات عقل و دشتی
برده و دشت و کشتن نازی
علم او ملک قوب و دشتی
دای او و کشتن و دشتی

دخلفش وید عجب
فلش بر عجب کنت
نعل درفش نهاد نه شتی
خشن برید سنی
بنا در کفتم ای چهره دار
چرا هم در کفتم ای شتی
خبره دوست من دشمن بکنی
بناشد دشمن دشمن کردی
صورتی که در کفتم ای
آفرینم ست اول آن
کرد به چسی بی سحر
ای کوسیرت کوه آفر
روی چون حاصل کوهان
غشردانه آرزوی من
مدر آمد بچس و شست
زیر و هم را بنسزد کویا کرد
ای چشمان حضرت تبت
کونصل در آفاق نشیند

ع

ای بابرسی چرا خاند
نصرت عجب راجد مانده شتا
از در وقت ای لب کتاب
چشم و دل من ز چرخ نشاند
ای رای نکرده فغان از رایت
از دیده کنم رگاب چرخ رایت
خود جو چگونه دید و ای جایت
تا هر دم دید و بوسه دایت
تا چون تب از در تنم لرز افاد
از عشق و دم کار باند افاد
کوشش دل من به تبت
صفا پر کمر هم کن ای درین
جدی یکی از پند خیری و درین
تا پند از کعبه بر درین

دینان پربت چه باشد که تو
با پر زلفش گیری و درین
با در که دانه تم بچو نفس
آیا که بخت تو ای و بس
مرست بگردن بخت تو
آفرینم در کفتم ای شتی
از کوه دفاق با حق رواق
ترسم چه بنید مرا با حق
از کوه ترا که ز من با حق
کر چه تو چه مرا با حق
از کوه دفاق با حق رواق
ترسم چه بنید مرا با حق
از کوه ترا که ز من با حق
کر چه تو چه مرا با حق
تا پند ترا بیدام و درین
دید ترا بیدام و درین

ع

تو حق تو خدای خوش بخت
از دیده منظران بیدار تر
از کوه دفاق با حق رواق
ترسم چه بنید مرا با حق
از کوه ترا که ز من با حق
کر چه تو چه مرا با حق
تا پند ترا بیدام و درین
دید ترا بیدام و درین

چند نام از افراق و لبران از دیده است
چند نام بشم نزد کو که ایچ شمع از نوبه است
راست میبارد ز دیده صبر میبارم است
سر شکم شتره صبر مگر که است
طبع با ستم و دوزخ از جمال آن کز قوت
طبع با ستم و دوزخ از جمال آن کز قوت
عاشق را در خواب طبع جوان
عاشق را در خواب طبع جوان
چشم چشم زده شب نشین است
چشم چشم زده شب نشین است
تا فصل و لبر کرد و تا فصل و لبر کرد
تا فصل و لبر کرد و تا فصل و لبر کرد
مازل در دلبسته گم کند بر شبنم
مازل در دلبسته گم کند بر شبنم
او بر خود وقت و بر بخیر دل است
او بر خود وقت و بر بخیر دل است
مونس تا شود آید به شب و لبران
مونس تا شود آید به شب و لبران
هر دو یک با دلی غبار
هر دو یک با دلی غبار

که از ده عارضه تر باشد چنانچه چشم یکی جان دوم خفت سوم بود
 تر خافت بماند خفت شاه یکی سواد دوم مشت و سوم خف
 زین شوق عارضه عرق خفت یکی سواد دوم حیدر سوم جگر
 زین شوق اگر در کوفت دین سواد یکی جنین دوم خندق و سوم خیر
 سوم و سرت و اخلاق اوسا غدا یکی کلاه دوم جفت و سوم خضر
 زین شوق که کلاه سواد و اول شفت یکی شال دوم صاف و سوم مهر
 زین کلاه بر کلاه در جفت تو یکی نبی دوم فاطمه سوم حیدر
 درخت سید و شاف بر زین شوق یکی بنده دوم تاره و سوم پر پر
 بست فام و سواد تر خفت یکی نخس دوم سکه و سوم افش
 بک وقت شکر فام او شفت یکی قاصد دوم بهر و سوم قور
 زمانه و فلک و اجرت بر زین شوق یکی غلام دوم بنده و سوم چاکر
 پیشه با در اوست و سعادت و فر یکی رفیق دوم مهر و سوم بهر
 حایت و کرم و خطا کرد کار ترا یکی حصار دوم چون و سوم ستر
 مشبهه که چون در ابعاد شوق بلعب خویش نماید تر کون چادر

چون که چرخ که سرگرد می خفت یکی بشل که بر خشت بر سر سحر
 ساکن اول زین شوق که کلاه سواد یکی سواد دوم مشت و سوم خف
 خفت بک خفت ار سواد یکی سواد دوم حیدر سوم جگر
 درین شوق که به خفت شوق کو ختم یکی جنین دوم خندق و سوم خیر
 سواد از پاره خود که کلاه سواد یکی کلاه دوم جفت و سوم خضر
 چون زنده سلی سرت و چون کلاه سواد یکی شال دوم صاف و سوم مهر
 سواد او به از پاره سواد سواد یکی نبی دوم فاطمه سوم حیدر
 علاقه بود میان سواد او سواد یکی بنده دوم تاره و سوم پر پر
 بست و پایش در سواد سواد یکی نخس دوم سکه و سوم افش
 زین شوق که کلاه سواد سواد یکی قاصد دوم بهر و سوم قور
 بر دین کشیدم در شوق سواد سواد یکی غلام دوم بنده و سوم چاکر
 بدین سواد که شوق سواد سواد یکی رفیق دوم مهر و سوم بهر
 نه در سواد او که کلاه سواد یکی حصار دوم چون و سوم ستر
 بجای بر لب طیار اندو و از غول یکی بجا بر موت خرد و اندو سواد
 بجای بر لب طیار اندو و از غول یکی بجا بر موت خرد و اندو سواد

مرد و پشت او با هر چه باهی زهر غمزه عرصه او در دایره شمس زهر
 زین شوق که کلاه سواد سواد یکی سواد دوم مشت و سوم خف
 دلم عاشق شوق خرد و شوق یکی راکله دوم در کلاه سواد سواد
 بقصد که بر کلاه سواد سواد یکی زین شوق دوم حیدر و سوم جگر
 خرد و کلاه سواد سواد سواد یکی کلاه دوم جفت و سوم خضر
 زین شوق که کلاه سواد سواد یکی شال دوم صاف و سوم مهر
 درین بر سر و سواد سواد سواد یکی نخس دوم سکه و سوم افش
 که در بر سر سواد سواد سواد یکی قاصد دوم بهر و سوم قور
 چه کس سواد سواد سواد سواد یکی غلام دوم بنده و سوم چاکر
 بیار آن سواد سواد سواد سواد یکی رفیق دوم مهر و سوم بهر
 یکا و نه خرد و سواد سواد سواد یکی حصار دوم چون و سوم ستر
 اگر کل خفت و شاف غدا یکی بنده دوم تاره و سوم پر پر
 زین شوق که کلاه سواد سواد یکی کلاه دوم جفت و سوم خضر

با آن که آن کجاست بر خرم بر لب سواد بر لب شوق
 که هیچ که کلاه سواد سواد سواد یکی سواد دوم مشت و سوم خف
 بهج تو در سواد سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر
 و یکین تو در سواد سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر
 جزوی زین شوق سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر
 چون خرد و سواد سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر
 و لم اندر بر سواد سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر
 چون خرد و سواد سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر
 اثران چون بر سواد سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر
 کوب و روشن و سواد سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر
 آمد آن سواد سواد سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر
 چشم از سواد سواد سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر
 بی که کلاه سواد سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر
 گفت کای خرد و سواد سواد سواد یکی سواد دوم حیدر و سوم جگر

بی تو بر من جیم کشته شراب
عاشقان را چنین بود پست
چند از این دایه بی بی
کفتم ای جان چو فصل تو حجاج
روی نیست از عجب قدرت
روی چون فصل باغ ابراهیم
در صفا و دریا و دریا
سال و در بهر چینه اقام
مع ادب است و در احوال
آن غن که بر حسن و سادت
در سخن فصاحتی می گفتی
کس که سپهر روی از جوان
در چ تو نشاء است سحر
این عودسان مع را کرده
که چه برکت عشرت من نقد

اللا

زور کار بر تو زدن مستمردم
سپهر پر من آن که کمال خرد
بسته ز من آن بسته دلی و دایم
بسته گشت زار و بسته و خرد
زین زبانه زبون و خرد
نیم و مطرب از زبیل و قمری
برایج از زبانه زبون و خرد
اگر تیغ علی بود در میان
هر چه در صفت از لفظ و جمله
ز سر و زبانه طایفه زبانیان
ز یاد و نامک و زبانه و معنی

لبت لا غم و در کبر و سر
سر و باله و در سپهر و سر
سر و باله و در سپهر و سر
سر و باله و در سپهر و سر

تیمم تو سرورندم در چمن
تیمم تو سرورندم در چمن
تیمم تو سرورندم در چمن
تیمم تو سرورندم در چمن

در ده چشم است بگو کرا
چند خند بر کلاه و کرا
چند خند بر کلاه و کرا
چند خند بر کلاه و کرا

از مشک تو دود نهاده بر از خزان
از مشک تو دود نهاده بر از خزان
از مشک تو دود نهاده بر از خزان
از مشک تو دود نهاده بر از خزان

چند

کوفی که از دوشتری از جرم پنهان تنویر کرده اند بیاض خضایک
وزاد دوشتری شده اند بیاض پنهان نور عجب صورت شکل مریخ پنهان

در آن غارت پرست از زمین حیدر
 سحر کرد و از پرستش بیکدیگر کرد
 دمس کرد که اندر دستان دیده
 کیمی که چو پراشت از دشت کوه
 نوگونی خدایس از وی برسمد
 خفته شمس دولت را بهمن در شمس
 مبارک کعبه است را اهل شریف
 در آن غارت پرست از زمین حیدر

بفرخی رسد و سعادتی بخدا و جام شربت
 که دشت و باغ برید از پرده شیرین
 زارکت بیخ و بزرگ مشکوذ بنمادی
 زمین حوصله پر شیشه آسمان چنان
 بشاخ و سوسن نازک فریخته قری
 بزرگ کلچن چاک پخته غریخته
 چو دست مردم خواص مستی بسیار
 باغ روشن کور و دهر و بهر چاک
 سگده صبا بر کمال نازکی
 چو تر شود کل باغ از کلاب و به
 بحد روشنی آورد کوه نایاب
 اگر کلاب ز کل خسته فریخته
 کل شکسته برون آید از پرده نقاب
 عجب بر آنکه عسکری کل کل کلاب
 که کلاب ز کل خسته فریخته
 بهاری بی حسیه نام شیهه حسیه
 دارد افغنی نه و آن ترش است

بسم الله الرحمن الرحيم

چه بر جستن که هر خنجر کشد
 زمین را میان بند و پیش کشد
 چو در بالا بر شاخ پیش بر دست
 چو در پستی بود شاخ پیش بر دست
 کوی از آن درین شود بر کوشک
 کوی از کوشک کویان بر از کوه
 گفت که در این خنجر کویان بر کوشک
 زمین آسمان را بینج چنبر کوی
 بجای قطره باران چو در حلقه
 چو از دهن او کرد دهن دیده تن
 سباهش را بر آن خنجر دراز داشت

اگر در چهره اند خورده بود
ز دیده ابرو بر زمین نشاند
شکست زینت که از برف کلاه زین
که هست او چو شکر کف برف چنان
کمان بری کل دار خون نما نشد
بکای خوی زناشش بر دین
برکت خراب است پیش او نیست
اگر شد است تراشش بری خراب
توت کل سبزی زینت باغ کون
چو بخت خواجهدست روشن بخت

دعایان مرکب نیست ز دوده و راکه
علم عید به آید غنمیل بر خوت
هر می خورده تنیده بستی تو
دست او بر روی سالی که می کجا
مطرب که سبلی چو آب است
در سر آمدن کجاست در امان را
می دوی بر دود و دودی سبک
با سرانی که دود خورده کجا هر دوستان
دی نمی گوید سلطان من از تو
می می گوید باز از من مراد و دست
در چو جسته که در چو جسته
طبع کا فور ریاحی دو گریه بخت
در چو ابرو چو ابرو بخت
کولی از دود سببین هوا و خوت
آتش که کا فو چنان خست
که نو پند می خورده شکر کون بخت
ملل کا فو چو آب است چو آب

طرب اندالی ناله نو آید زین
اگر در چهره آن لب پنهان
از هم زلفش برکشش
سر زلفش برکشش غنم
رنگ تو دیم بر چو کفش
بری نوایم از رنگش
لا لای دوی زلفش نایمان
شکست زینت پیش نایمان
این سبکی که از کون نماند
رنگ سبکی که در کون نماند
آتشش در پیش چو بخت
که سبکی در دودان نماند
کشم این عشق تو آن که
که کرم بر آن که در غنم
کس زیناری خوش اندازد
زیناری و زیناری
کر اسبل بایست هم از برین
باده نای و از خوراد باده
راند از ریش این چو آب
از دین که دود و از غنم
مرافقت کای عاشق از دین
چون در سبب است از غنم
مناسیم خیزد دست از دین
از دین که دود و از غنم
عشق بازی چو دای و زین
دو طلب سود خوراد عشق از غنم
بر کل غنم از ریش نای
شکر کون که کرم است تو بر نای
ایر تو سبب می خواهد و سبکی
بختی زینت چو بخت

اگر در چهره اند خورده بود
ز دیده ابرو بر زمین نشاند
شکست زینت که از برف کلاه زین
که هست او چو شکر کف برف چنان
کمان بری کل دار خون نما نشد
بکای خوی زناشش بر دین
برکت خراب است پیش او نیست
اگر شد است تراشش بری خراب
توت کل سبزی زینت باغ کون
چو بخت خواجهدست روشن بخت

دعایان مرکب نیست ز دوده و راکه
علم عید به آید غنمیل بر خوت
هر می خورده تنیده بستی تو
دست او بر روی سالی که می کجا
مطرب که سبلی چو آب است
در سر آمدن کجاست در امان را
می دوی بر دود و دودی سبک
با سرانی که دود خورده کجا هر دوستان
دی نمی گوید سلطان من از تو
می می گوید باز از من مراد و دست
در چو جسته که در چو جسته
طبع کا فور ریاحی دو گریه بخت
در چو ابرو چو ابرو بخت
کولی از دود سببین هوا و خوت
آتش که کا فو چنان خست
که نو پند می خورده شکر کون بخت
ملل کا فو چو آب است چو آب

اگر در چهره اند خورده بود
ز دیده ابرو بر زمین نشاند
شکست زینت که از برف کلاه زین
که هست او چو شکر کف برف چنان
کمان بری کل دار خون نما نشد
بکای خوی زناشش بر دین
برکت خراب است پیش او نیست
اگر شد است تراشش بری خراب
توت کل سبزی زینت باغ کون
چو بخت خواجهدست روشن بخت

دعایان مرکب نیست ز دوده و راکه
علم عید به آید غنمیل بر خوت
هر می خورده تنیده بستی تو
دست او بر روی سالی که می کجا
مطرب که سبلی چو آب است
در سر آمدن کجاست در امان را
می دوی بر دود و دودی سبک
با سرانی که دود خورده کجا هر دوستان
دی نمی گوید سلطان من از تو
می می گوید باز از من مراد و دست
در چو جسته که در چو جسته
طبع کا فور ریاحی دو گریه بخت
در چو ابرو چو ابرو بخت
کولی از دود سببین هوا و خوت
آتش که کا فو چنان خست
که نو پند می خورده شکر کون بخت
ملل کا فو چو آب است چو آب

کر نه اراده شده در نه

شکر من کنه زان نه

بجز زین آینه مثال
خون چهره ای پاک خندان
در چاه لوله لعل دهان
برخت برک کل شکری بخت
ز فیه بزرگ دوسری برین کوزن
طیور کاه برین زقوه خورشید
ز نور تابش خورشید بعلان
چو کرم که در آب از برای آتش

ابا بگوید با زادی چه سرش
بچند ریزه نباشم مرغ تو کمر
اگر زکلفت تو در شش تو خورشید
در کف تو تو در دیر زودی

فان

زین فیه خود پشته آتشین لال
بسک ز زان نه زان نه بکاه زلال
چو آب موج زان نه سیم در بزم لال
چو جرم بودین بر آب آتشین لال
ز لاله سرخ کز دوسری برین کوزن
هستی کنه بخت تو زان نه بزم لال
سردن آبروی دشتی چو آتشین لال
بیشتر زان نه خود سیم در بزم لال

جهان بکف تو بکف تو بکف تو
ز طفت تو به من استخوان لال
چو من ای چو پشته کوه لال
چون بند جسم آورد بزم لال



بسم الله الرحمن الرحيم

امش ابرو بر نهال و جوش از خاک فر خاک برات بر بسته دوات فرخند
 خفاش با رواج کمال از آسته دوز مردان خواهر عده انصاریت در دره سلطان
 خدایه بطرقی شرف سادات و صاحبان بافته در سالها بنام در سلطان تصنیف کرده
 در انچه برون سلطان نزدک نصیر و قوت باه جوده لایحه طعنه را بنظر دارنده بنظر سلطان
 رسانیده و خید افتاده و بنظر هم بهشت از دیار قبا را رسیده و منصب ملک اشترانی
 سرافراز از دوزخ از آن مقام برون به نیر کمال قدرت را داشته از انچه دوری سلطان

با یکی نزدیک ساخته که دوزخش خانه داشته و در حقیقت که از دوزخ دوزخش خانه
 و بکیده و بک خانه داشته و در حقیقت که از دوزخ دوزخش خانه
 اتفاقا و بک آده سلطان نظر اندوز بر لایحه نگاه سلطان و بکیده و بک خانه
 حکیم خود را بطرب رسانیده این به سر را به بکیده و بک خانه
 سلطان رسانیده و سلطان بهشت خوشی کرده و به بکیده و بک خانه
 که شاه و شرف خلعت و بکیده و بک خانه این ظن نبر و بکیده و بک خانه
 آن نقش در کعبه بود و بکیده و بک خانه در قیامت شاه و بکیده و بک خانه
 غرض چون تیرا لایحه را به محسین انصاریت به بکیده و بک خانه
 چنانچه دیوان از ابائی با تم جمیع مغلوبه و بکیده و بک خانه
 تصحیح کرده و دیوان ضابطه مردم و بکیده و بک خانه
 خورده و بکیده و بک خانه از دوزخ دوزخش خانه از دوزخ دوزخش خانه

زبید زنده را ز بارش میج رود
نار شهاب نقش شب و روز آفتاب
ایضا جرم و دلیم بر آفتاب ملک
دار و زار در روشن تو منور آفتاب
در زلف چرخ خاک زهر آفرین جان
در زلف شرف چرخ زهر آفرین آفتاب
انچه که بود در آفرینش در آسمان
در انچه منته در پرتو بارش آفتاب
از کرم و مکب و کشت سر در جبین
در ماه رایت نو کند آفرین آفتاب
نام شب از حیضه ایام بستر و
از در آفرینش تو باز آید که آفتاب
بر غم آنکه زین و خون عدس تو
هر روز با داکش نجر آفتاب
تا کینای خاکست بر نیکنند
در ضمیم هیچ کان نهند که آفتاب
سبح صبح زنده و مرده صبح
تا نام تو نیست بر شمع آفتاب
چون تیغ نصرت تو بر آید سر از نیام
کشته هر بر آید از خاور آفتاب
با بدگفت پسر زنده سر کشان
میرد سپاس شب و کشت آفتاب

انچه که زنجیر بود کسری لعل
در بحر خون نیاید بر مبر آفتاب
زلف تاب نجر و دامن سکوت
در کشت بد شکل زان چادر آفتاب
در آفتاب حلق علیت بد ذال
در ضمیر روشن تو منور آفتاب
در چاکری باد تلا لایق آسمان
در سندانگ رای ترا در نور آفتاب
در شعرا آفتاب هر بود برین خط
خضر کند هر کینه در عطر آفتاب
تا ناله سایه جوید و یلوف آفتاب
تا ناله سایه جوید آسمان کبود
شاید اگر نویسد این شعر از تو
بر در روز کار بابت ز آفتاب
سر بر خیل غم تو از هر آسمان
پیش تو لاله را وجودت در آفتاب
در جبین آسمان مفتوح بر تو باز
ساقی ابروی تو در ساق آفتاب
بهر غم و سعادت بخلا جام تراب
که باز باغ برید از پند سبز ثیاب

ز کین تیغ و ز بک سکوف پذیرای
زمین حاصل پوشیده آسمان سحاب
بشاخ و سوسن بازگشت خیزد خری
ز بک کلین پاکب غریب کشت غراب
چو دست مردم تو قصه دست با صبا
یابغ که هر روشن در زین و سحاب
سکند است صبا کز میان تاریکی
بجه روشنی لاله کوه زایاب
چو تر شود کل باغ از کلاب دیده ابر
کل کشفه بر آید از زلف آفتاب
اگر کلاب نکل ساخته نیست عجب
عجب ترا که هر تیغ کل کند ز کلاب
بهار را بر سیه روی تنده چسبیده
بار و نعره فغان بر آتش آفتاب
اگر زنده و حورانه و زنده بود
در زدن چرا بر این فغان آفتاب
شگفت نیست که زین لاله سانسین
که است لاله چو مشکوف در بزم سحاب
گمان بر سر زکل و از غول غایت یافت
بجای خوی زارش برین بدست آفتاب
برک غیر ناست شاخ او در دست
لکه است بر آتش بر سر غراب

بوقت کل و سبز زین باغ کنون
چو بخت غلبه عید است روشن ثیاب
ابر محسن علی که آنگاه در است
بد نیست و بخت شود خشت آفتاب
خدا یکبار از زده و سیرت او
تا دم ذلت صیانت شده است عین سحاب
کلاب ابریکه صدف نام عدوش
خسکت کند بجلو در نه از زخواب
و که عدد روی اندر چشم شمر نو
و دوت ترک در آید چشم شمر نو آفتاب
در اسبجه بر دوز جان و فغان
با کفر تو بر دست سر کلاب آفتاب
بدر خضر و ز کین خیال از راه
ز در علم غم غم تو فغان آفتاب
ایا عید که عیدتی در چشم شده
ز تیغ ترک صیانت لاله تیغ آفتاب
شعاع دیده لاله کیمیا سر ز کرد
کجا خیال کف تو بیند از زخواب
ز دست و طبع تو زمین سعادتمند
سبب نهاد و کوه سبب آفتاب
ز راستی تیغ تو طبع باغ تو
بجای اصل آید یک بیت صبر آفتاب

همه سخاوتهال تلا بقطه فصیح
 هیچ خزان نیست قطره در اصلاب
 ستاره عدو تو زسم ویت تو
 گذار کرد و اورا لب نه شد شب
 توانست در زهر کز آنش بخشد
 ز رسم خلق هر گم نمی بویاب
 محافض تو را با خود از جاس کند
 هر بقوت ویرانه بخار براب
 بگرداند که در خاک بر سر زد
 ز خاک ستم ستور تو شتر حراب
 تو که هست خنجر را بام دی
 زبان سحر و مرز را بچرخ جراب
 کز آنکه داند با ورت ترکوشیدن
 کز آنکه نیست برین زبان شیریناب
 خدا بخت جان را بر طبع رایی
 ز خلق عالم دارد بخت ترشاب
 گفت نیست که چاکر عدوس مع ترا
 بزد سحر از آتش زهر باب
 نه بنده که در آتش نیست که است
 که در معاد لغزش نرود که استعجاب
 از خاک کند اگر کجا پدید آید
 تا هر فلک ز رسم زنجیر اسلاب

ز نایب تصویر و سر بالاب
 هیچ خویش تو که هر شکویم
 همیشه آینه است پشت و بال غیر بر
 همیشه آینه صعد و بال عقاب
 موافق و غنیم و مخالف و بدلاب
 هزار سال جان در ملک خویش بین
 اگر قناعت و تقوی این به نیست
 بدکار تو از خشنه روزگار است
 بدی رزاه تو هر لاکه در آفاق نیست
 عین بیم و امید هر دو یک است
 فراتر از این سخن گفته به مع ترا
 عین است در حق و در باطل هر یک است
 بگاه مکتوبه غم کسای بران است
 که فسخ در میان باطل بران است
 بجزای تو اسرار روشن آفتاب غم
 چو آفتاب در شال و چون خود آفتاب
 فروغ نام تو ز نور جرم غم نشین است
 خیال نیست تو را که جز آن است
 قضا بجنب دعا تو در خلق آید
 مگر ما تو اندازد زول قضا است

بر شرف دریا مانده ای که بر جلا
 سبب سخن تو بسات دریا است
 زنج و شمع بخت زهر نیست دی
 هر آنچه خنجر خیال و هر آنچه شمع است
 ز بکشت به جاده تو نیست دانه شد
 در افتاد زسم تو بر دانه خاست
 در سنجاب دمانی و الا بر دانت
 با عقل شانس کم مستجاب است
 اگر زبده فرد مر حاسدی سخن گوید
 فرد پرده شناسد که پای بجاست
 اگر کسی بر خود مشک درو برزد
 شگفت نیست که در هر سر در کرد است
 سخن بدیش گویند با یک گیسو
 و گزیند طوطی و شکر چو او که گویاست
 و اگر چه چند چو از سپید می کنند
 زبده جعد که نالی در لب پدید است
 اگر بکفر و بصورت عدو تو چه هست
 ز دور عقل و زبده که زبده تو است
 با یکاه و زبده بکفر یک گیسو
 و اگر چه زبده زبده زبده که گیسو است
 یکی بناج شیان و زبده شرف
 یکا یکا مستوران و زبده زبده است

بر کوه و صحرای طریق بهیرت من
 نه بر شال و طریق باعث شرف است
 چو استار بود عالم سخن باد
 هر انشای و خنجر و در دوزخ است
 زبده فرغ بر آفتاب عالم
 از آنچه بود بیخنده و در دوزخ است
 همیشه بگریه و غم خوش نیست
 به زبده بخت زبده زبده زبده است
 بخت با و سواد جهان به یو
 از آنکه منت دیدن با یو تو بخت است
 یکت خبر خویش به یو که بسا
 و او هم سخنش به یو زبده است
 از آنکه آسان در لغت بر آید
 بر کس چنین نباشد بر کس چنین بسا
 از آنکه که کس مرده نشین است
 با رسم نه در نشین مرده است
 وینم طوطی که در سر و دم که دم
 از مرده که بخت سبکبار چو زبده است
 زان پیشتر و چشم یکیم زبده خوش
 در خانه که در دم بقا مانده است

چون که بستان نشین پیش من
بر جامه خراب سبک نه چو کعبه
ناشته در سر ز نیشم پیش او
چشم از او چو کوهی نه از او سواد
کوید هر آنچه غلبه و مهر در سر او
دارم بسج جلوب و نیام جلوب او
از کینه و غم غم پیش او
نایح شاهانه و تبار سواد
چندان در غم زشت و کوشش به
ناچون که شد سران قبا و زبانه
من هر چه را بر دم و پس فلک هر چه را
بنارم از پیش چو از درون نهاد
هر چند غمت خنجر است و ناکس است
حقست دله که از ان غم زد او
این است حال بنده و صدبارین بسته
تیر عال بنیاد را بر او زد او
در غم غم غم چه کوهان داده کوه
خوش و غم و غم و غم و غم و غم
نزاران صورت کجی و غم و غم و غم
هر از آن که غم و غم و غم و غم

...

برای بر صورت تخیل و شک لعل جان
برای بر کوه و لعل شک و غم
کونی بر صورت دارد و شک و غم
کونی بر کوه و لعل شک و غم
شال و شال و شال و شال و شال
شال و شال و شال و شال و شال
سیال و سیال و سیال و سیال و سیال
سیال و سیال و سیال و سیال و سیال
شب و شب و شب و شب و شب و شب
شب و شب و شب و شب و شب و شب
بر سر و بر سر و بر سر و بر سر و بر سر
بر سر و بر سر و بر سر و بر سر و بر سر
ناید و ناید و ناید و ناید و ناید
ناید و ناید و ناید و ناید و ناید
چو غم و غم و غم و غم و غم و غم
چو غم و غم و غم و غم و غم و غم
نکوه و نکوه و نکوه و نکوه و نکوه
نکوه و نکوه و نکوه و نکوه و نکوه
دش و دش و دش و دش و دش و دش
دش و دش و دش و دش و دش و دش
چو شک و شک و شک و شک و شک و شک
چو شک و شک و شک و شک و شک و شک

مستی کوه و کوه که کوه و کوه و کوه
مستی کوه و کوه که کوه و کوه و کوه
شال و شال و شال و شال و شال و شال
شال و شال و شال و شال و شال و شال
نکوه و نکوه و نکوه و نکوه و نکوه
نکوه و نکوه و نکوه و نکوه و نکوه
دش و دش و دش و دش و دش و دش
دش و دش و دش و دش و دش و دش
چو شک و شک و شک و شک و شک و شک
چو شک و شک و شک و شک و شک و شک
نکوه و نکوه و نکوه و نکوه و نکوه
نکوه و نکوه و نکوه و نکوه و نکوه
دش و دش و دش و دش و دش و دش
دش و دش و دش و دش و دش و دش
چو شک و شک و شک و شک و شک و شک
چو شک و شک و شک و شک و شک و شک

...

نعم و نعم و نعم و نعم و نعم و نعم
نعم و نعم و نعم و نعم و نعم و نعم
کوه و کوه و کوه و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه و کوه و کوه
نکوه و نکوه و نکوه و نکوه و نکوه
نکوه و نکوه و نکوه و نکوه و نکوه
دش و دش و دش و دش و دش و دش
دش و دش و دش و دش و دش و دش
چو شک و شک و شک و شک و شک و شک
چو شک و شک و شک و شک و شک و شک
نکوه و نکوه و نکوه و نکوه و نکوه
نکوه و نکوه و نکوه و نکوه و نکوه
دش و دش و دش و دش و دش و دش
دش و دش و دش و دش و دش و دش
چو شک و شک و شک و شک و شک و شک
چو شک و شک و شک و شک و شک و شک

امیر انشاه بن قادر و خیری	جلال بیج و دین داشت میاور
خداوند کما کون فایه	بیش خط او در خط محو
گدازنده بلور و نیکو را پیش	شیر جرم زمین با قوت اهر
زین با لاجش کرباب	بجای سینه و دود از زمین زر
بر بند بختان آنچه او کرد	شال کعبه بجد و خیر
بدر کونین داشت شفا	بجای خال و بالین و بستر
دران شش و زانو بر نایه	نور و دیر سپیدان معک
بگرداند سر شش و چنان	بخون اندر زو و جرم غیر
زین کس و دران چشم او کرد	هر اهل شادان و این با در
زیم جان و جرم کوهن	چو در جرم در پیش و خفا
زین و در جرم کوهن	در کشتی مراد کشته لشکر

عین

چو کوه و آب و مرد جنگی	بوزان و تیر و زرق و مهر
زخم اندر و دانه و تیر جان	قاصد کون و کرب و بیکر
در افرو ز کون و کشته	کوه و صفت و دایه و اهر
کیت و کیت و تیر و تیر	و جان و اهر و کون
سپاهش را در دانه و دانه	چو قرا و دانه و دانه
نور و کون و دانه	نور و کون و دانه
په و دانه و دانه	که بر دانه و دانه
دانه و کون و دانه	بعل و کون و دانه
فرز و کون و دانه	زین و کون و دانه
نور و کون و دانه	دانه و کون و دانه
زین و کون و دانه	دانه و کون و دانه

عین

ای نموداری زینت خطان قشیت و از نشان داری ز کج خلقی تنفر
 اندر آن قتر که باشد نصف از دگاه از سنای به خط روزها در خط
 از سر اعلام کردانی شیه کرد بودا جا نور کرد از شیان اندرو با جا نور
 آن پس کورا پر برده باشد در مختار که کشتی است باید دست یار و برادر
 نم نیر چشم مرد از شیرم چون کور یک خوی چنان را اندر شیرم نم کرد که
 بر که کاه سوادان کور شد ز هر خدای کانی هیچجا بر شیرم کرد
 چون پیرایه اندامی به نصحت رتلا پای نهد شیرم کانی نماند سر
 در سخاوت تقابل در خوش روزگار در کفایت چون سپهر در صحت چن قر
 کتیرن شرح کرد در روز و در لفظ تو عالم باشد ز علم اندر بیان مختصر ۳۶
 چو تو از فرا نام تو بنظم اندر کشم پره بند از سخاوت به در صفت
 آنکه جبهه ملاک حجت خوار چله و نم که ز جبهه حجت قدم در جاده نم

در کفایت
 چون سپهر
 در صحت چن قر

این دولت شاه جهان ابراهیم
که اختیار از او است و انکار کس
چون عزیزم از دست که چه نماند تو
صفت عزیزم به دست که چه نماند تو
فر که امیر شد شب سخت به آغ
بعل اسب فغان شب سخت به آغ
تو بر خفت جان مرا صدمه سختی
اگر به جان بود در خلاف بشر
که اگر مرا بر لبه است از دورا ناخوار
ز تو که مرا در آن گوی از آوار که

هم در معراج اوستاد شمس الدین محمد بن علی

چون رخ مشرق خندان شمع لاله دار
ابر سبزه بهر کوه رخسار لاله دار
از نسیم آواز نسیم بهر شمع گلستان
در کشتن ابر در میان چرخ لاله دار
به شدن خیز و خیز و رخ شد خوار و خوار
که شد کوه در نهاده شد خوار و خوار
باز نشانی کوه که بهار از آسمان
باز نشانی کوه که بهار از آسمان
لایه چون خورشید که در آید از آبرو
که بهار از آبرو که در آید از آبرو

این دولت شاه جهان ابراهیم
که اختیار از او است و انکار کس
چون عزیزم از دست که چه نماند تو
صفت عزیزم به دست که چه نماند تو
فر که امیر شد شب سخت به آغ
بعل اسب فغان شب سخت به آغ
تو بر خفت جان مرا صدمه سختی
اگر به جان بود در خلاف بشر
که اگر مرا بر لبه است از دورا ناخوار
ز تو که مرا در آن گوی از آوار که

بوسه محرابه بهر زکوه خال
به آنکه کوه بهر زکوه خال
زین خورشید کوه کوه نبات
بهر چه شمع کوه کوه نبات
شکفته لاله چرخه دلب بهار
دمیده ز کس چرخه دلب بهار

در ایضاً حمد الله

سرکش ابراهیم ازین عالم پرده
نسیم بهر کوه بهر زکوه خال
زین خورشید کوه کوه نبات
بهر چه شمع کوه کوه نبات
بهر چه شمع کوه کوه نبات
بهر چه شمع کوه کوه نبات
بهر چه شمع کوه کوه نبات
بهر چه شمع کوه کوه نبات

این دولت شاه جهان ابراهیم
که اختیار از او است و انکار کس
چون عزیزم از دست که چه نماند تو
صفت عزیزم به دست که چه نماند تو
فر که امیر شد شب سخت به آغ
بعل اسب فغان شب سخت به آغ
تو بر خفت جان مرا صدمه سختی
اگر به جان بود در خلاف بشر
که اگر مرا بر لبه است از دورا ناخوار
ز تو که مرا در آن گوی از آوار که

دشمنان زکوه کوه بهر زکوه خال
نیز بهر زکوه بهر زکوه خال
چون بهر زکوه بهر زکوه خال
چون بهر زکوه بهر زکوه خال
از نسیم آواز نسیم بهر شمع گلستان
در کشتن ابر در میان چرخ لاله دار
به شدن خیز و خیز و رخ شد خوار و خوار
که شد کوه در نهاده شد خوار و خوار

در ایضاً حمد الله

سرکش ابراهیم ازین عالم پرده
نسیم بهر کوه بهر زکوه خال
زین خورشید کوه کوه نبات
بهر چه شمع کوه کوه نبات
بهر چه شمع کوه کوه نبات
بهر چه شمع کوه کوه نبات
بهر چه شمع کوه کوه نبات
بهر چه شمع کوه کوه نبات

این دولت شاه جهان ابراهیم

کہوں بھاری بہت تفت چون رہیں در، سکار دو کف خرد تو چوں غدیر

بفرخ قالی میوز خفته خرم زور خفته
 باد ملک باده شدین آفرانگر
 کندشگر بچا با خیر زودید
 کشف قله محکم با آن تداسکند
 چنان چهر اندازی ستایم بر لبها
 رساند ز سر بر آواز برود زنی شاسر
 میان شوق و سر صاف بست چنان
 که بشد بر آواز بشد بر سر آواز
 نقیص چو صغر را که باری از دم او دم
 نغیناج مرغزار که تیارا پادوسر
 جنس ز سرگرگانی بکار بادیش
 برفت و قله برفت از ایشان آردا بکس
 بین زور و کوفت بر حکم زور و کس
 زینتم برفت زینت برفت
 کف زور و زور و تیغ زور و کاه کس
 بزرگ زور و زور و تیغ زور و کاه کس
 بزرگ زور و زور و تیغ زور و کاه کس

مجلس شورای ملی

بیت سلطانیت بیخود به ناکامی
بیت کشته قرینه بیخود هر مایه

چشمه یو باد و در وقت بار
 بر وقت گل و صبح بزم گار
 کون جا به بار کنار پر گل کرد
 تر شست گلزار گل و غنچه کنار
 بهار روشن بر رخسار کو فراق
 گویند لاله گل سر بدلی کند رخسار
 زده فراق آبی چرخ چای خاسته
 عبرت نام چون فاخته ز شاخ چنار
 ز هر سرو و لاله هفتش گشت
 مرا جوی خنجر چو دو شنید لاله بار
 چگونه باشد این خسته در تعالم دل
 چو کند باشد از این بسته ترکیم کار
 ز بار و در شد با لاله گشتن یار
 غم فراق تو یار که کف زارم
 حلق آینه و یار که درون زار کنار
 وصل ایاله نزد یک شبانه فراق
 چنانکه مست نزد به نیم زده خار

اگر هست تمامه زنده است
 و کجاست تمامه زنده است
 فراق یا در آتش کیم چه با کیم
 رزق ملک شهر بخش کیمی دار
 ابو اخیل دلازه خندان جعفر
 کس کجاست بجز با رضا را کفایت
 کونام جعفر بسته دوش از دنیا دار
 کس کجاست بجز با عیون را دلا دار
 بجا مشراند و ندان شود چو ناز
 بچشش اندر ترکان شود چو سحر
 چو ناز بر کشید بر زرق کن حیر
 بر کوهسا ز زار بستر چو ناز
 چو ناز دکان حیر شد از ملک لعل
 یافت زرد ریخته بر زرد دکان حیر
 چو شبنم زار میان بخش زار
 از گوشه سپهر دکان مهر لعل
 یا چو حیدر بجز با زار آب بنگون
 از زار زار قرین زار آب غور
 کوه شست خرد حق رسد زار
 زار تن سپرد آتش و شکر آن سپهر

که از فروغ او شده برآورد و هر روز
 اندر اسبندیم خوشی تا فقه
 کسره به نگاه سحر تا که روزان
 چون مهر چرخش جان گردد در جان
 اندر میان جزا تا نیت به ماه نو
 چون مهر بند چرخ او بیاید بهی
 چون نیم طوق ناخته از روز ناخته
 قطب فلک جهان بر او افکند
 از رفقا و خویشاوندان روز
 تا سپاس گل نیت شد ز خیل ماه تبر
 از رخ او رفت بستان چرخ سپهر ماه تبر

با شهاب کوه ناله کرد جنگ
این تخت را پیش و آن تخت این را بنیر
کای بن در کافه دارد ز رخ تیغ بر
وین پنج بخت دارد ز رخ شمشیر
روشنی بدست کوه آبگر از آسمان
نیزه که بدست کوه آسمان از آبگر
شاخ آبگشت چون چکان میایستای
کو چایر که با برادر برادر کعبه
گشت بر راهی که بر لبس با ایل
کای که چون حق شناسی که چون بر
نیزه که بر زین ز رخ تیغ بر
این چرخ زینان جهان بود از
چون ز جسم خم غنای آن بدین جهان
برادر بنصره منصوره نظر بر عدوی
آنکه کیهان را نهد از دست سلطان
آن که زوایق نورد از دهان هر کز
آن که کجا بود در یک غلبه بر سر
ز رخ چرخ طراز بر این طراز
ز رخ و باریم در زان چرخ طراز

باید خبر دارد به خرق نظرش
بشبان شیدرو بر دوزان دراز
لکرم کوش بخار بر دم شمشیر
اگر خواب بکشد کیم چشم طراز
بهر زخم اندر لشکر کشی در زم آفر
بهر زخم اندر لشکر کشی در زم طراز
بتوان را در وصل اندر پیشه حق
بهران اندر پیشه که کرد دراز
خرد خواب از رخ شهاب چشم بدی
تا تواند از این هر چه نماید باز
بشت دارد از روزگار کیم باز
در بشت جلا که در چرخ کوه باز
در دم درم شمشیر در چرخ شمشیر
لشکر کشی در شب شمشیر
لشکر کشی در شب شمشیر
لشکر کشی در شب شمشیر
اگر گشت برادر برادر کعبه
اگر گشت برادر برادر کعبه
چرا برادر حق را در کعبه شمشیر
چرا برادر حق را در کعبه شمشیر

ز فاقه که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
مساحت که تر کرد طبع خطار
مساحت که تر کرد طبع خطار
کوه که تر کرد طبع خطار
کوه که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
تو خفته به سلا که تر کرد طبع خطار
تو خفته به سلا که تر کرد طبع خطار
ملا که تر کرد طبع خطار
ملا که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
کوه که تر کرد طبع خطار
کوه که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
ملا که تر کرد طبع خطار
ملا که تر کرد طبع خطار

بکوه شمشیر بر شمشیر
بکوه شمشیر بر شمشیر
کوه که تر کرد طبع خطار
کوه که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
تو خفته به سلا که تر کرد طبع خطار
تو خفته به سلا که تر کرد طبع خطار
ملا که تر کرد طبع خطار
ملا که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
کوه که تر کرد طبع خطار
کوه که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
ز فاقه که تر کرد طبع خطار
ملا که تر کرد طبع خطار
ملا که تر کرد طبع خطار

بدست باشد دل را چو سر شکیب
 بمان باشد تن را چو سر جاده و جمال
 هر آن که در راه خرم کرد
 فرزند دود آن با هر دو شکیب
 کشته شد شکر شکر یک باغبان
 نهاده ز کسر یک یک را بجمال
 کمر لال نهان کرده در میان عشق
 کمر عقیق نهان کرده در میان لال
 ستاره پشیر از سبیل چون بادام
 بنفشه رنگ گل از غم سبیل چنان
 مرا بخت شر کو که تا این رفت
 مرا بخت کو که تا این چو لال
 دولت خلاف زبان دران خلاف است
 بدین امید نه در میان زیب چنان
 رود بود بر دوستی و نزدیکی
 زهرستان در میان زهر و قتل
 لکه چو آب زلال است ز کافه خلق
 بجا به تر چو زهر که در آب لال
 دگر ز کجای مال است رفت تو مو
 حس ترا برسانم کوبه کون ارمال
 هست بجهر تو اگر کنم بزه عیار
 هست بدیده تو اگر کنم بسم حلال

بسم

دلم سوخته کویم بهین بستی در
 حد کجاست در است و در خرم خالی
 مراد علی کجاست در سیم اندر
 به آنکه علی خرد است هر از لال
 طایر بر سر که به بان شده کند
 بهیست در است و در اعدا ل
 برکت میزد و آورد ز کوه بکشت
 برکت میزد و آورد ز کوه و لال
 سمن روشن او در دل پناه عدو
 به چو آتش افروخته میان لکال

تا شمر چون دوج داوود شادان
 کشت چو تخت میان گلشن از جمال
 در باد و از هوا هر سحر و سحر
 سنگ ملک بر این بر شتر و شال
 کرد چو عاقب هوا را شکسته بار
 کرد چو تبت زین را در کشتی
 کشت چو آب زلال از درون زین
 کشت چو خوی زلال از درون آب لال
 لاله از خیمه چون رسد دریا حقیق
 زلال از دود چو برشته با جمال لال

بسم

بدست باشد دل را چو سر شکیب
 بمان باشد تن را چو سر جاده و جمال
 هر آن که در راه خرم کرد
 فرزند دود آن با هر دو شکیب
 کشته شد شکر شکر یک باغبان
 نهاده ز کسر یک یک را بجمال
 کمر لال نهان کرده در میان عشق
 کمر عقیق نهان کرده در میان لال
 ستاره پشیر از سبیل چون بادام
 بنفشه رنگ گل از غم سبیل چنان
 مرا بخت شر کو که تا این رفت
 مرا بخت کو که تا این چو لال
 دولت خلاف زبان دران خلاف است
 بدین امید نه در میان زیب چنان
 رود بود بر دوستی و نزدیکی
 زهرستان در میان زهر و قتل
 لکه چو آب زلال است ز کافه خلق
 بجا به تر چو زهر که در آب لال
 دگر ز کجای مال است رفت تو مو
 حس ترا برسانم کوبه کون ارمال
 هست بجهر تو اگر کنم بزه عیار
 هست بدیده تو اگر کنم بسم حلال

بسم

برسم قمر زرد دل بر خواند غزل
بر زین بستر زبرک کل چرخ ساز غزل
بر زین کل زین بل زانگاه سحر
بر نغمه کل فغانه شاخ کز قشور
برق روشنیان بر تیره باداد
چون دم زنگه فروزان آتش از در زنگال
بچه طایرس است کلاه جلوه شمع خنجر
گر بود طایسر را از درو چنا پروبال
دست خنجر برین است در خنجر حورین
فل بیا حورین باشد عکاسه حلال
اگر ملک دل ملاک ساغر از کف ملا
زان که خنجر در شکر کز کز در حلال
بدر و طایسر بر سید سالار با ناکنه
وزیر بر شکر از خنجر ز سید سالار
صورت او بر تیره رنگ او چرخ غزل
اصل جهان دل و دیار او چرخ غزل
زرد و لرزان و قیچ چون زنگه کین برب
بر دل و جان دشمن ازین شکر کین خصال
بر بر مردان پهلوان هفت کمر شمع دین
بدان خنجر حورین اصل حیدر شال

چو بود بهتر و بیک تر ازین هر کمال
داد پدا شده پنهان شده پدا و جمال
ماه چنان شده کاوران بود بر خوف
مهر چنان شده کاوران بود بر خوف
چو بهار آینه در ملک بیک بخت پدید
هر چه اصل طرب و نوحه و نوحه و جمال
پکار آمدن مهر و سر بر ج حل
دگر ازین فتنه شاه ملک اندام
شود از هر شکر چرخ شیر و به نیک
شود از هر شکر چرخ شیر و به نیک
غنچه و شیت از هر به در افغان کناه
چو او شکر است زهر به در افغان کناه
ابر و او را کمر نوحه و نوحه و جمال
زهره شکر زهره شکر و مهر و جمال
نوحه و شکر و شکر و شکر و شکر
داد و بستن زهره شکر و جمال
کین جهان سر بر آینه و شکر و شکر
کین جهان سر بر آینه و شکر و شکر
تا عدیل و شکر و شکر و شکر
بر جهان و جمال و شکر و شکر



کمر به شکر و زهره شکر و شکر
کمر به شکر و زهره شکر و شکر
او به شکر و زهره شکر و شکر
او به شکر و زهره شکر و شکر
از رخ و شکر و زهره شکر و شکر
از رخ و شکر و زهره شکر و شکر
بر کلال طایسر و شکر و شکر
بر کلال طایسر و شکر و شکر
در پر و شکر و زهره شکر و شکر
در پر و شکر و زهره شکر و شکر
مهر و شکر و زهره شکر و شکر
مهر و شکر و زهره شکر و شکر
کمر و شکر و زهره شکر و شکر
کمر و شکر و زهره شکر و شکر
زهره شکر و زهره شکر و شکر
زهره شکر و زهره شکر و شکر
هر چه شکر و زهره شکر و شکر
هر چه شکر و زهره شکر و شکر
کر زین و زهره شکر و شکر
کر زین و زهره شکر و شکر
چون و زهره شکر و شکر
چون و زهره شکر و شکر

287

285

[Faint handwritten text, likely bleed-through from the reverse side]

288

289



219

136

۹۹۲

خطی